

بروند پس ز اهل بیرون را در وقت طعام افرو خوردند پس ز اهل بیام شرباب آورد و گفت ایها مهربانان شام
 بهیچانگی است که در هر چیز غیر حرام است از هر چه گوشت و خوک حرام است از این گفت و میگویم
 که هر چه خوردیم در آنوقت همین شد که ز اهل بیرون را در آنوقت گفت این را در نظر کن که آن
 مرا مراد در خواست باید از اهل بیرون اندازد از مطیع را خشن و بد بنزد آن بریم اند و گفت این را در وقت کار است از هر چه
 برخواست گفت هم الله الرحمن الرحیم و حضرت از این که کشته شد در حال غلبه بر انداختن جان پیش و جند و کشتن اهل بیرون است
 بد نور از بدن حضرت نیز مطیع از جای برخیزد و جامه پوشید با استقبال از بیرون بیرون رفت از هر چه اندوه کن شد
 ز اهل بیرون مطیع نمود از غلبه از مطیع بیرون انداختن از افریننده تمام کار در روشن شدن و مضمحل از هر چه که با شما میانه شد
 ز آنکه از این مطیع از شدی چیزی برکشیدند از هر چه شخصی را بد گفت از دزد و آدم این و مضمحل از بیرون برادر پند از هر چه نماند
 با کسی بودم که امر از این عالم اخراج گفت من بمونم پس از هر چه با مردم هر دو از میان لشکر بیرون آمدند و میرفتند تا بیجا
 رسیدند که کسی دیگر نبود از هر چه با ایشان داد و گفت این را در میجویم بدانم که چه مذهب است از چه گفت علامت از او ترا و آنچه
 میدانم و اعتقاد با امامت عباد الله زید اندام از هر چه چون این سخن بشنیدند شنیدند که اگر در وقت کینه شد از هر چه کلام
 عدوانداشت و بیگانه کرد و لا خود گفت حقانکه از اینجایم تا از اعدایم در پی و سر که از انکسرها این جایلی بود
 و غیر این و این گفته بود چه اب میباید و لشکر از بیرون از استیک و سلاح تمام هر کشتهها شدند و هر کشته بکناد و میرسید
 بهیچانگی بودم بخشکی میمانند نگاه کشته بر زک پیدا شد که آنرا از اسب ساخنه بود ندید در میان کشته شمه ها روشن
 کرده تخم خاد و پر در پای زید همان از اسب مضمحل بیرون تاخت نشسته ان نامر خود و اما تند در چهار اسب
 انکسرها نیز بکناد و سب و اغفل مراد از غلبه بر خواست بیرون آمدن از جبهه که تا تا پیش و به کشیدند سوار شد از مطیع از لشکر
 خود رو سب داد از هر چه ایشان بود و نگاه میکرد نگاه چشم از بیرون بیرون افتاد و نیز نیز و او تکریم است از مطیع بر گفت
 از آنکه اینجا استاده و بر ما نظر میکنند که کس است که از لشکر ما نیست که بشود و بیکر از خدمت میکنند از مطیع و با برهم
 کرد و گفت و بلیت پیش بر روزی بیرون بر سر و اسپر ز خدمت کن از هر چه جواب داد و بیچاره خود باز ایشان ده از هر چه و اختم
 اند غلامان خود را گفت که امر از این از بد سزا بخاطر میزد و که جاسوس از هر چه ایشان از او بردند و او را شنیدند
 خدا امر از شر این ملعون باز داد و او که گوید که چون از هر چه از بیرون بیرون آوردند گفت این جاسوس نامر بر زدی که بی
 و نور از این من از من خواهم دید که از من هیچ اندیشه نمیکنی و مواضع بیجا می آوردی از هر چه گفت من سرخ از عزم استم از عرب نواشکر
 خواستی بعد تو اندام و دشوم خدمت پیدا نام این بیرون بیرون مطیع گفت این را در انکام دارا میبینم چه کس است از کجا است
 این مطیع حاضر در از بیجا آمد و از هر چه آمد و پیش قطعه چرخ بیرون بیرون بیرون از هر چه در کیش سبکی بیکر که ماند شاد
 شکر از این غیرش چه نماند من تنها بیرون بیرون است که از هر چه چون نصیحت می کردی بدبخشش پس خامر از هر چه اینجاست
 و پندی بروی فاد و موکل بروی کاشت و پنداشت همه است نادان پس هر چه خوردن و او و نصیب شغول شدند و
 کس بکار خود رفت و از هر چه تمام رنجه قران بخواند و خدا را یاد میکرد و مناجات میکرد و خدا را با امر اوست و حق که غلام
 ز انکسرها و ببرد و بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون
 غمنا که از هر چه از بیجا آمد و از هر چه بیرون آمد و خواست که سوار شود اسب او بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون
 و لایق عبادت بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون
 بیکر ظاهر شد و از هر چه از هر چه بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون
 کشته بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون
 در هر چه که بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون
 چه تمام شد و از هر چه بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون
 انکسرها بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون بیرون

وجود آنکه نورانیست نام مذهب خود را از نو پنهان دارم زیرا که از نو بوی اشتباهی پیش نمود و در ستار اهل بیت و بعد از
 پیغمبر علی را امام میدانم و بر دشمنان انجمن لعنت باد و بدو من نیز لعنت است و در میان مؤمنان مشهور بود در
 شاه حضرت شاه ولایت پناه خیمه دوز و حلد و ز بود ابراهیم بن مالک اشتر چون این سخن بشنید دست میان کرد و گریه کرد
 اندر و شرح باز کرد و بوی داد و گفت غم بخور که کار بر مراد نباشد بخوشدار که من ابراهیم بن مالک اشتر نیستم مینامم ابراهیم
 شد و از بر ایستاد و گفت ای ابراهیم بن مالک اشتر چه کار آمد ابراهیم گفت شکار آمد بودم بتر نشد و در
 نیز لشکر گاه باز گفت لشکر از اندیش خبر یافتند بجدش آمدند و گفتند چه کردی و بجا بود ابراهیم سر گذشت خود را من اول
 الی آخره باز گفت ایشان بجهت کردند و گفتند منت خدا بر آنکه مگر بگویند و بیلامت باز آمد پس روز دیگر ابراهیم
 نام نوشت با بنی تیره بنی مضمون که اما بعد از ملعونین ملعونیدان و آگاه باش که انکس کرد و ش بر ابی فرات کریم و بنی تیره
 مره سپر گمن بودم و چند کس از مردم نوید و زخ فریادام و میخواستم که نور ابد ایشان سپارم همیشه من نصیب تو این
 مطیع نشد انتم امر و ز چاشنی نور او این مطیع از این شیخ که حضرت شاه ولایت پناه بمن داده پشام انگاه نام و با تجارت داد
 و نیز با بنی تیره بنی تیره بنی تیره نام را با بنی تیره رسانید نام را بخواند در خشم شد تجارت گفت
 دست از نو بر نداد و نامختار و ابراهیم را لعنت کنی حارث گفت پیارا حاضر کن تا بر بلندگوم و این کار کنم تا هر سر پیش
 چون بنی تیره امر کرد که لشکر تمام حاضر کنند و حارث بر بلندگو خطبه آغاز کرد مشتمل بر حمد الهی و نعمت سول و فرمود
 اگر خواهید که مثل لشکر موسی و هرون لشکر میباشید لشکر مختار و ابراهیم را ملاحظه نمایند و ببینند و اگر خواهید که مانند
 قبطیان و ثواب فرعون و هاملان خیل بنظر شما دیدید سپاه بنی تیره و این مطیع را بر ببیند چون نصیب بنی تیره شد
 حارث زد که از پیشتر بنی تیره رفت و حارث شهید شد و قطعه بدی از فرعون آمد و بود کان رسول پاک را کشید و
 کی شنید بنی تیره فرعون لعین کرد با موسی عمران اینچنین داشت فرعون ضد ناج و تخت او کرد موسی ضد جان
 سخت او کرد خود را پیش تو و خود را قبل چون سخن به گفت با او از قبل چون ابراهیم این سخن شنید بنی تیره شد فرمود
 در ساعت کوس و چیل زجه جمله لشکر صلاح پوشیدند و علمها بر افراشتند ابراهیم اشتر با تمام لشکر سوار شدند و از
 تابند بناد روی پسر زبیر رسیدند و پسر بنی تیره را رسانیدند و ابراهیم چون کرد که در راه افتاد و کوسند بود
 خود را در میان لشکر ابراهیم را نداشت و پسر مویز و جناح انملوز ابراهیم انداخت و پناه داد و فرار از غلامان و ابراهیم
 معرکه افتاد و بیک طرف زده بود لشکر خود قرار گرفت ابراهیم چون این جماعت از ابراهیم بدید بنی تیره و گفت ابراهیم اگر بکجاست
 دیگر اینچنین بنی تیره لشکر من و بیست هفتند پس فرمود نام سواران پیاده شدند بنی تیره کان تمام اندام ملعون منت
 فرار بنی تیره انداز و چهار هزار زوین انداز و دو هزار فارور انداز بودند ان مؤمنان را بکجا و بنی تیره از ان کرد ندا ابراهیم اشتر
 تمام لشکر بنی تیره را بر کشیدند و بر سر ایشان ناخند و میان ایشان هر چه عظیم و افشاد و از شهاب بنی تیره و تراق شمشیر
 بفلک اسپر بنی تیره زد و بنی تیره را در راه او امهرت و پاران ابراهیم مانند شمشیر خشتناک در معرکه میگردیدند و ضرب
 بیخ هر ملعونیکه میدیدند اگر بر فرقی میزد ناخاند زبیر و اگر بر میزد چو تپانرش بد و نیم میساخت و آخر بنی تیره
 ان و در قاهره غلب و بزرگان بنی تیره و بنی همدان با جمعی دیگر از بزرگان لشکر خود را آمد ابراهیم رسانید و بر ان ملعونان حمله
 کردند و با او از بلند گفتند با ال پارات الحسین جمع از معرکه فرار کردند با یکدیگر میگفتند شرمناک ما را اگر امیران ما شمشیر
 میزنند و میخورند و ما هر یک بر سر هر باز کشند و بجدش ابراهیم آمدند و خوله نمودند و دیگر ابراهیم بفرمود و پسر و
 قلب جناح بنی تیره است و خود در قلب لشکر رسانده گفتا مؤمنان سرگذاز انست هر از زندگی با لامت و بر شما ظاهر است
 که هیچ کس از مرگ چاره نیست پس سعی نمایند که نقد جان نثار اهل بیت کنند و لشکر زاد لداری داده اسب بر آنکس روز
 میدان رفت و مبارز خواست و هیچکس مبارز نشد بیرون نیامد ابراهیم دید که کسی بجز او نمیداد بر بنی تیره از ان حمله نمود
 گفت التی محمد و الوصی علی و مر کبر اصبه داد و پاراتش نیز موافقت نمودند و بنی تیره از ان و زوین اندام و نطق اندازان از حای
 بر آشته بود در پیش انداختند بنی تیره و میگفتند تا بنی تیره رسانیدند پس باز کرد بدیدند بصف لشکر خواندند

رکب را و از هم پندارند مباد از خواست مضمت پنهانند و طبع را گفت نونه نزد پنهان درین بجا بجز نیروی غیر و بی که
چند نوبت شد که پندارند مباد و مباد از میخواهد کسیر بجز با و غیر و دو نام لشکر را از بر و زبر میکند مالا ماند شده



است و در آن روز که فرشته بنزد من آمد و گفت هر سو صفت جنگ از استند بکار کشید جمله برخواستند پندارند که
پورا شریک و شریک در آمدند ایشان در شهر و در شهر نمودند که از این اسباب شد آنکوه این چه دردی است این پندارند
و رسم آفرینند بیکجمله بر خاکش انداخته می کرد بغض چه این چهار و خون بلان دشمن را لاله زار شد از بیخ آن قوم
مضمت پنهان چه در میان چه در میان پنهان چنان شد از آن شکست بیج که خاک کرد و خاک این مضمت شد از برقی
جهان افتاب که او بود پرورده بوثراب چه میبرد از هزاران حسیان بر از خون شکر سر بر خاف و عین عهد الله طبع
گفت ای سر فرمانبردارم با سلاح تمام بر اسب کرا تا می سوار شد در برابر از هم آمد گفت امروز پندارند که از مضمت با استر
که این کتم و پنداران دوستداران ابوثراب این که همه با نو اند اند هلاک کنیم از هم گفت ای طغیانگر و دشمنان کشت
تا از هم ان راه پدید بود و آمدیم اما نکشتم که بگویند بچه بر سر او رفت و او را بقتل رسانید امر و زین و تیغ خدا و همه
میخواهم که نور از چنان بگیم که این نیز جز از مراد موثام اعلا به شاه و لایب پناه حضرت کبریا این گفت و از حضرت امیر گفت خواست
و نعره از جگر بر کشید که دل این طبع بلرزد و بدو شمشیر کشید و گفت این طبع کرد اعتراف از ده نیز ما از هم حمله کرد و با یکدیگر
در او پیشند و چند ضرر و میان ایشان رفت و بد شد فطرت و در همی آمد سوچه شهر و لیس شهر دانستند با از رویاه پیر
ان به پلست جرقه گفت از کرات این بجز این ناخست در مشت صاف اخرا امر از هم خود را پندارند طبع رسانیدند شمشیر
سواله فرق او کرد اعتراف از مراد و سپرد در سر کشید اما تیغ چنان بصر با آمد که از سر خود و در گذشت بر فرشت و سپید نامیان
زیر بیخیم شد و طلوع از اسب را از آن در جان بالک جتم سپرد و در شکر از مراد پلست حدیث تیغ نوحه خاک
در میان او در شوق شتر لبان ای در دهان ازند مضمت نیز چون از زود شوکت را بد در تکرار زود شد همان در نظر

نهر و ناکر بدستها خود را کفند و نهاد که اگر خله آورد مگر بر بدو قدم است و آورد در آن اگر نیکن از شما باقی نماند و پاره طرد
 که شجرت را بدهر روی بصره فهم و از صنایع او بر همه جمله گفتند چنین باشد که پیش از همه بود بگره پندان آمده مبارز طلبید
 این نیز گفت سبحان الله این چه مردی است که از همه این لشکر باک ندارد از بیخ زدن و مردم کشتن او مانده بشوق الفضا بر همه
 چندین باره کرد مبارزه قدم جرات پیش نهاده این همه نعره بر آورد که تمام لشکر این نیز از بیم او بگریزد و هر گاه این همه
 او از بلند کرد به یک مبله صدای او بر همه قطع کرد و گفتی چه آمدی خدا داد و از آن لاک بگذشت فریاد او چنان نعره بر زد بر
 مصاف که نرسید بر خود شن کوی قاف چه روز از جگر نرسد اشرف بدشمن خود گفت همان چون که بر آورد دست بر آورد
 تیغ فلک خورد بر ما و ما هم دریغ جز گفت این زاده اشرف است نکو تر از آن زاده عهد داشت پس چون بدید که کعبه مبارک
 بیرون نماند از تن خشم جانشوزش زبان زد ن گرفت سر بر سر بر سر ز غم غماد روی بقلب لشکر این نیز از زد و امر بر ضبط
 او در نظارت با جمله بزرگان شهر او حمله آوردند بر دشمن جوشیدند و عسکر این نیز از بر هم زد و مدعیش نکون را کردید
 مصعب نیز بالشکر شفاوت اثر خود در هر بیت تمام شد این همه اشرف ایامی لشکر از عقب انعاما عینان کفر بر مینا خند
 و مبارز اثر باطن نیز وضو شمشیر بر حال هلاک مینا خند بسیار به از آن کافران دیو و ابلیس شادانند و کفر
 کشما از شما روی بیرون بود سه هزار و شصت کس اسپر کردند عا بن نیز از سر بر همه هیچ جان و نفس نکرده و سر بر
 مگر نیت نابصیر رسید و نام بر یاد خود عبدالله زین نوشت و جمع حالات را من اوله الی العود در نامه ذکر کرد و پسند لشکر
 این همه بیض خواستند از بیم او در بیض نوقف کرد و از عقب سمرقند این همه چون دانستند که این نیز کرم نیت با کشت و لشکر
 گاه او را نظارت کردند و هزار اندند عجل فاشه که چه خورد حضرت شاه ولایت بود و اقبال فراد در ایام قیلوله و خوتام
 بخوانند چنانچه عجل خفته را این همه شنیدند و بدو که اوقات فراده در آن اوله شمشیر و نمانند و نمانند و نمانند و نمانند
 و گفت هر که خبر امام زاده را بمن برساند او را مال دنیا و آنکه سازم این همه چون این سخن گفت مردم فرار و گریز شدند و گفتند
 ای امیر ای فرزندان شاه ولایت که نوبه کوه ایضا شریف است و از بیم اعدا خود را اشکارا نماند است ملازم است حضرت مگر
 اما نماند استیم که او پس حضرت امیر المؤمنین است چون خبر از شمشیر که از گوشه که منزل ما خیر بود بیرون نماند و نماند
 شهادت این لشکر این نیز از کفر نترسند و نمانند و نمانند و نمانند و نمانند و نمانند و نمانند و نمانند و نمانند
 و بدیم مجروح افتاده ناله میکرد تری بلدی دفتر کفیم بزرگ زاده نام خود را با بگو گفت پس امیر المؤمنین سلام بر شما
 و این همه اشرف بر ساند و بگویند که این نیز بر این حال کشتن بگفت و جان جهان از بیم نمود و حضرت امیر کرم
 و نخواستیم که دنیا ظاهر سازند که مویله نده شاکر بد چون بر سبک صورت حال نمود مردم و نوزاد و نکریم این همه
 کشتا حضرت را ترید من از بدین جنازه افسانه زاده را آوردند این همه و سپاهش چون شاه زاده را بدان صورت کشتند بدین
 نیرین در پند و سر برهنه کردند و فریاد بر کشیدند و گریه و زاریها آغاز کردند و مصیبت حضرت امام حسین تازه شد
 و هر یک بسوزن ما تم می گفتند فطرتی اجل از این چه فوغاد و همان انداخته دارد بگفتا نیمی رخا نماند انداخته این
 اندوهی بر آورد کرد در کعبه بلا بر حضرت در زمین و در زمان انداخته و می گفتند این زاده در بقا که حاضر بودیم که چنان
 خود را انداخته نگویند پس این همه مباشر شد غساله انسر و نورد و کفن پوشید و تمام سپاهش بر او تمان گذاشتند و هم بد
 نزارش می پندارند که نوزادش مهر و نماند این همه اینجاست و در حضرت شاه زاده داشت و روز چهارم منظر و منصور با آن حضرت
 چنانچه جانب کوفه روانه شدند تا بخارزم رسیدند تا بخارزم رسیدند و نماندند و لشکر گاه کشته در این منزل نیز بطریق عادت می کشیدند و گریه
 زاده پند نیز روی دفتر سلام کرد و بر سبک این همه از کشته بر زگر گفت و از این لشکر نرگفتند و فریاد و گریه از این
 لشکر زد و از افنا و کشتن در کن و کرد ایشان مگر در این لشکر است که از مصعب نیز کرم نماند این همه گفتند که من شنیدم که
 نیز از اینها که چنانچه در اینها بر او حفر یافته اند و در اینها بر خند و از اینها خدا شمشیر نیز شنید و زگر گفت که آنکس که این خبر
 را گفته بود مثل بخار و این همه و نوبت ایشان و من بر ایشان است می کنم این همه گفتند بر ایشان را از این کوه پند و زگر گفت که
 آنکه ایشان چله و اولاد او را امام مینا خند و نماند و نماند و نماند و نماند و نماند و نماند و نماند و نماند

که میگذازند در شبانه روزی پنجاه و یک رکعت نماز که در ده هفتاد رکعت می باشد و بنا بر سنت و ظاهر و بر معنی و نزدیک
سنت می کنند و من اینها را از این خالقان میدانم و ایشان علی و فرزندان او را بنده از پیغمبر در سنه پندارند اکنون بدو سنه است
ششصد و نود و نهم که گفت یکوه حق با کشت کشت بایز بدین خوبه و بعد از آن بعد از آن زین و برادرش مصعب بن زینب
گفت احسن مثل تو صاحب من هیچ می خواستم بیانا آمد بر شکم و چشمش او ستر هم که حق تو بر من واجب است و سناهی شاد
شد نیز از این امداب هم دستها بیشتر بگیرد و او را چنان بچینانید چنانکه بر زگر بدین پنداشنکه اعطاکا و از یکدیگر
بدا شد تا آنکه بر فریاد کرد و از هوش بر نشد و بیفتاد از هم او را گذاشت تا هوش باز آمد بر خواست که برود از هم گفت
سرو که حق تو که از ده ام و منم بود و در لاله که گرفت و تخم حجت بود در لاله که گاشند و همچنین می خواهم که از پیش من روزه
بیاورم این حدیث را از من بنشان چون پیش امد او را در بر گرفت و بیشتر که تمام استخوانهاش در هم شکست و بیشتر جانش را
قطع کرد اللهم اجعلنا من موالیه الحق و اولیایا الحسنین قطره کاشکی پیشتر از خدا بود یا با از آن خود کرد یا با شهید
کرد یا منصور بود نصرت از اهل شفا و توفیق بود نصرت از حق بود مفر و گذشت عزیز از اهل خود نماند در هر
مهر و ندی تمام خاف عین غام دولت بفرمان حسن پس زردگان لشکر پیش آمدند پس بدند که این که است و سبب کشتن
او چنانکه از هم گفت حکایت اشقر او ایشان از کشتن اشقر سرد شد و از آنجا بکوفه رفتند و وقایع گذشتند و از آنجا
تا آنها بخدا باز گشتند و اموال و غنیمت از آنجا بخدار آوردند از آنجا حصه می نامند از آنجا عابدین و محمد حقیق خدا است
قطره سنه از بسیار رخسار بلع درین زینت عمارت بنی العابدین آنکه باشد اهل بنی ایش و هر دل پاک است او را در
گرف و باغی از آن دشمن کرد و او چه گوید که چون از هم بنی مالک اشقر از حرب باز آمد سه هزار و سیصد از مردم از بنی
او زده بود بخار فرمود تا گوشه ای به در اسوراخ کرد و دو هر یک را لعنه الله بر او کرد و کوش کرد و او را در دو داغ بنام خود
بنامش هر یک گذاشتند سنه از ایشان باز داشتند تا هر یک بجای خود باز رفتند بخدار و شکر از آنجا بیخ هفتاد روز
داشت و پیغمبر در دم بدید و ایشان دار مؤمنان شاد شدند بناقصان کور و غناک کشتند اما چون مصعب بن زینب از هم
اشقر فرار نمود و هم از رفت و سرور و انجمن نام داشت تا آنکه در عقب ماند بود و سید روز چهارم روی برآه
بخادند هیچ جعفر او نکرش و از راه باد به جانب مکه رفت چون چهار منزل از بصره بیرون رفت شبی که از هم باز گشته و بکوفه
میرا جت نموده مصعب بن زینب کشت و بصره آمد و نام برادر خود نوشت و بکفر فرستاد و صورت حال خود مشرفا من کور
ساخت و از وی نشد طلبیده تا بحرب بخار رود در آن ایام مردم طایفه بنی و عبد الله زینب بیرون آمد و بود رسول
مصعب بن زینب و نام را به بداند از چون نام را بخواند و وارد ماقدر را در حال جواب نام نوشت که این برادر از نو در
ماند از همه از همه اهل طایفه من و شکر از خود دور نمیکند و در بنی و انوار کفر خود میدنوند بنی و نام آمد اگر مهمل مارک و بااله
دار میباید که ولایت خود نگاه داری و بلع از من بردار چه و اگر بنی و انوار جنگ کفر بر خیزد نیز من آیم که چون از اینها خواطر
جمع شود روی به عراق نمود و فتح بخانتا نام چن جواب نام را بمصعب داد و او را با از فرستاد که چون نام بمصعب رسید بخواند
بر برادر خشم گرفت و ساعت نام نوشت بعد از آن در آن وقت مرغان بر نیزان رفتند و عبد الله ملک پسر شجاعی
قشمر بود و در آن نام ذکر کرد که بخدار ابو عبید الله ثقفی در کوفه خروج کرد و ششصد و نود و نهم را برود و کفر ماند و اکثر بلاد
عراق بنی بدست ایشان آمد و گرفتند من با کفر و مانوس خود بحرب و رفتن و بخاریه در بنی نمودم انرا اکثر شکست قشمر را در
دند و عین هزار کس از لشکر شفا و اثر من بدارا لشکر شفا شدند و اکنون از نو با من می طلبم که لشکر بجانب کوفه که محمد بن بشند
فرستد تا کوفه را بگیرد و مشرف می کنم که خطبه بنام تو خواند و راج تو باشم و اهل بنی را در فرمان تو آوردم و چنانکه که خطبه بنام تو
همه ممالک خوانند و ان نام را با صید داد و بدمشو فرستاد چون نام بعد از ملک رسید بغایت شاد کرد و بعد جواب نوشت
که نامه تو من رسید و بر شمع خوان اطلاع باشم و حاجت تو را در آنکه ز منست بخود داده و از بصره بیرون می آیم که من لشکر کرب
دو سنه از بنی فرستم که مقرر بود کوفه را بشد تا مقرر بود بیرون دمشق که سر بخدار و بنی را نیز من آوردند و تمام
ششصد و نود و نهم از روی زمین بر اندازند نام پیغمبر در آن ساعت چون جواب نام رسید خوشحال شد و انتظار پیغمبر

انگاه نامش نوشت بمبید زایل معجزه نغمه عبد الله مطهر را رسانید زیرا که میباید اندوخته را از او دوستی و ملتجهای نامور
و شرح نموده بر همه اشراود انجورای هر چه نام از بار سفر فرستاد بلبش را بید و سرش را بینه کرده بگریه فرستاد
چون این را بدید پنداران نام را بخواندانش در هانش افتاد و گریه بان چاک ز رخسار بر سر کرده و بنور شد و هفت روز
نفرین است از او هشتم نام بهد الملك نوشت که ای امیر هیچ میدانی که از شعله ابوتراب چه جفاها بمن رسیده و چه
بلاها از دست ایشان بمن روی داده و در این ولایت بر او در آگشند و سر او را بینه کرده و شهرش را بگریه فرستادند و کوفه
بتر بخند از او در آگشند از نوسناهی عظیم و لشکری بپوشیدیم خواهیم دستور خطیم که از او بگریه فرستادیم و قتلش را
جستگرم تا بشوم و بگویم و در مختار را بر همه بگریه فرستادیم و در مختار را بر او روی نمیزد و اندازیم و بگریه فرستادیم و بگریه
از آنجا آمد پنداران نام از نوسناهی عظیم و لشکری بپوشیدیم خواهیم دستور خطیم که از او بگریه فرستادیم و قتلش را
و آنرا قوت فرستم همچنانکه سرانام حبیق و در آن شهر بگریه فرستادیم و نام را از عبد الملك فرستادیم چون نامش از بار
را بخواند جواب نوشت که جای خود را نگاهدار و با نبرد حربه کن که در آن نواحی بر ما برود زانده اند که من میباید بگویم فرستم نرسد
گذردم بر همه در ساعتی بمید جامع رفت با سلطان شاهان مانند و بعد از آنکه از آنجا فرستادیم و بگریه فرستادیم و نامش از بار
و آگاه باشید که مختار ابو عبیده ثقفی در کوفه بر ما برود زانده اند که من میباید بگویم فرستم نرسد
و خون امام حسین را با او بخواند و در مختار ابو تراب امپکشند اکنون از دشمنان علی کبشکه نرسد مزاید تا سپاس بگریه
که در آن رود و مختار علی کبشکه مختار ابو تراب هم از آنجا آمد و در آنجا از شفاعت معویه و بگریه
و در آن شهر مندر کرد و چون عبد الملك از کف غم نرسد بگریه فرستادیم و نامش از بار
با ابو تراب و فرزند او و دوستان او چه مرثیه است من بزم کار بکنم و ما بر بگریه او را در خطبه بخواند پس از آن عبد
ملك شنید شاد شد گفت خوشتر از این بود که گوشت و خون من در تو بکشد انگاه نقیای سنان را طلبید و امر کرد تا نواجم شام
لشکر جمع شد و در آن روز با کفادند لشکر را در دم و در بنا و اسب سلاح داد و منشور ایالت عراق بنام عامر بن زبیر نوشت
و او را با هفتاد هزار نفر با کرب مختار و فادان فرستاد پس انحر از راه آمدند عراق کرد و در دو شب بگریه فرستادیم و بگریه
کوفه بگریه فرستادند لشکر گاه زد و مردهها بگریه فرستادیم و بگریه فرستادیم و بگریه فرستادیم و بگریه فرستادیم و بگریه فرستادیم

تا از مفدا مان آگاه شو

باب بیستم در بیان قتل عامر بن زبیر و بیعت بر سر کرب و هلاک شخصت هزاران کس چون
از لشکر بد لشکر خداوندگار انتقام خون جناب پندک شهاده را بپند که اسیر خیل از نایب خلافت ایستاد
اصحاب سعادت انکسور و جلاله را بر او این عطا کشتند و فادان بپندار و فادان بپندار و فادان بپندار و فادان بپندار و فادان بپندار
عبد بزم بر سر است کس بر سر است کس بر سر است کس بر سر است کس بر سر است کس بر سر است کس بر سر است کس بر سر است
کو بگریه مختار را در سم چنان بود که هر روز با اسنان سوار شده از کوفه بیرون آمد و سینه کردی پس روی بگریه فرستادیم
بگریه نوشت و گفت السلام علیک یا زین العابدین حضرت امام حسین را از دور زیارت کردی و بگویم در مادی و در خطبه
عادت سوار شد بگریه بگریه بگریه بگریه بگریه بگریه بگریه بگریه بگریه بگریه بگریه بگریه بگریه بگریه بگریه بگریه
او را آوردند مختار بر سبده که از کجا میانه و بگرامی گفت از سبده خورد میباید و بگویم مختار چند بگریه بگریه بگریه بگریه
کردیم راست بگوی و گریه کردیم نرسد نرسد نرسد نرسد نرسد نرسد نرسد نرسد نرسد نرسد نرسد نرسد نرسد نرسد نرسد نرسد
بد آنکه عامر در چهار فرسخی کوفه فرود آمد است مرا فرستاده تا که نیت حال او کشت شمارا معلوم کند و بوی بزرگویم چون آن
راست گفت مختار او را خلافت داد و در نخست فرمود و گفت عامر اگر از نوسناهی عظیم و لشکر مختار هم مقدار است چه خوریم
گفت گفت گویم صد هزار تا بپندار بود و دل او انداختار گفت دروغ گفتن من است بگوی هزار کس در او بپندار نوشت
هزار خاصه مختار و چهار هزار را بر همه اشکر سپهر سنا لار لشکر مختار است پس آن برخت و مختار بگریه فرستادیم چون از پی
بشکر عامر زبیر رسید عامر خبر یافت او را طلبید و احوال پرسید از نوسناهی عظیم و لشکر مختار هم مقدار است چه خوریم

چون از آمدن من و کثرت لشکر من آثارش بر من و بیم از او ظاهر کردید بدانند غایب گشت یک کار دیگر که نواله کرد تا هزار دینار و دویست
درهم بود هم و نوران نزد عبدالملک من را بر یک درهم از کفایت بگو گفت چهارده کس از خواص محتاطانه من نوشتند که در
روز حین مختار را بگیرند و بدست من سپارند و در هر نامه مذکور ساختند که ما چون دشمن ابوی را بیم و همیشه در
ندیدیم مثل مختار بود و فرصت بجاییم و نام بیک از باز گفت و ایشان از من امان خواستند اندو در روز حین و خدا کرد باید
که مختار را بگیرند با بکشند و نیز من بوردند و ایشان نیز از من امان خواهند و بیابند اکنون نامه بدیشان نویسم که در کار خود من
باشید و من رسیدم که ایشان را بجان و مال امان دادم و اموال مختار را بدیشان سپردم و از عبدالملک خلعت و رعایت خواست
یافت و هر کلابت و شمر که خواهند ایشان خواهد آمد و من بگذارم مکان خدمتکار به خواهم کرد انمرد گفت منت ارم و این
نوشته را ببر و جواب را بیاورد و چون مراد نداشت باک ندارم اگر سر بر سر کار رود اما از یک کار میباید چشم مختار از
اندن نوراقت شود و هبته عزیز کند و مردم او شبی روز در بیرون کوفه میرند و میبگردند بعد از آنکه مراد را بگیرند و نزد مختار
برند و ظاهر کرد که من بچه کار آمده ام پیش از آنکه از آنجا که گفت من نوراقت بیاموزم برو و جانم کهنه شود
و سر پای برهنه بکوفه برو و اگر بلا به مختار نورا اگر نشه برزند بگویم که تا سر زنجیر بچسبم چون مراد بد که خلعت نوبوشیدام
بر من چشم گرفت و گفت ای افضی که میباید مختار بندها شایسته این خلعت نوبوشید و هر چه بمن داده بود از من شنید و فرمود
تا مرا بکشند مردم قبیله مرا شفا عنکر کردند از من دست باز داشت اکنون از او کبر بچسبم و بخدمتکار به نوانده ام چون اینها
ممن شنید و نوراقت و خلعت همدیگر بچسبند دارد بگویم تا زنده باشم در خدمت نوبوشید و این نامه را با من نوبوشید
وقت فرصت با من مانده که نام بچسبم چون مختار را بکشم نورا امر بچسبم امارت از آنجا دارم و هر بلده از بلاد عراق که خواهد
بود هم و حال هزار دینار و دویست درهم بستانان انمرد گفت چنین کم غایب درم و دینار را و نامزد و داد انمرد از نزد
غایب بیرون آمد و هر چه داشت بچسبم خود سپرد و جامه کهنه در پوشید و شتری سوار شد روی بکوفه نهاد و چون خبر
بکوفه رسیدان شتر فرود آمد شتر را پنهان کرد و سر پای برهنه نوبوشید کوفه شد مختار از روز بر سر هم نوبوشید سوار شده
بیرون آمد تا گاه انمرد پیدا شد مختار گفت ان شخص انمرد من از بد رفتند و انمرد را نزد مختار آوردند و گفتند ای امیر این
همانم دانست که در روز انرا خلعت اوستی مختار گفت ای امیر این ترا چه رسد که بد بختی شدی انمرد گفت آنچه را که ظاهر بقیه
او نموده بود مختار گفت که هم محو کرد ما از انمرد نپوشیم که امیدوارا اما امید کرد انیم و اگر ایشان از انمرد سائندند انمرد
رعایت کنیم پس مختار فرمود تا پانصد دینار و دویست درهم و بیست جامه بود اند و گفت اگر میخواهی ما من باشم و اگر میخواهی
بر ما انمرد چون انکرم و احسان از مختار بدید انمرد گفت انمرد و اینهمان تا بیست و اینهمان با بیست و چنانست و دینار و دویست
سرخ کردن شرط مروت نیست و بنی اسنکه لشکر مختار همه مؤمنانند و شامیان همه فاسقان زیرا که در این لشکر تا انمرد خود
و لو الهی بیند و غیر نماز کن از من و دوزخ داشتن و زکوة دادن و بعدل و نوبخت کار فرمودن و امر بفرودن و نوبخت
و خدا پرستی و پیغمبری و امام شناسی و امام بحق داشتن کار دیگر ندارند و اگر کبریا به بیست و زاهد و سنگین ناپسند بر
ظالمان و قاتلان حضرت امام حسین لعنت کنند بر اهلبیت پیغمبر صلوات فرستند و داناتش کرد و حتی پیغمبر زاد شمام
بهند اندیشه نمود پیش آمد و دست مختار را بوسه داد و گفت ای امیر بچسبم دارم و میخواهم که در خلوت بیسج نور سام مختار
مراد و در کوفه گفت سخن خود را بگویم انمرد بگریه در انداخته است آغاز کرد و هر چه میان او و غایب بچسبید گشت
بود باز گفت نظر چه دشمن کم بپند لطف وجود نباید از او بدیج در وجود پس گفت ای امیر بچسبم که انمرد
و غرض بنایه نبود ولیکن نواب اخر ترا میخواهم و ان نوشته را بدست مختار داد مختار بویچه دعا کرد و از انس فرمود
جدا شکر الله بخدمت رسانید و انهم اشتر از ان فضا گاه ساخت و ان نامهار را بدو نمود انهم چون نامهار را نمودند
شعبه شد پس هر دو بشکر خود را بجمع نمودند و انهمارده غدار را نزد مختار اندامند همه در سنه ابر فیضه شمشیر نهاد
منظر فرستی بودند که مختار را پاره پار ساختند مختار چون این مختار را شنید بود بر سبیل اطمینان آگاه نزد ایشان رفت
و گاه بر کشته ولیکن ان چهارده غدار نابکار از وی دور غلبند هر یک حرف در دست داشتند مختار را بچسبید شد که

انمرد

اینکه از آن بوده است پس بخار و بر دست کفر و بر پیشتر که از آن است که از آن است و کرم و بد و همین بکلمات را
بگشت لشکر چون اینها را دیدند و از آنکه خبر اینست ما بقهر ایچتم فرستاد ابرهیم اشتر گفت ای امیر این فرستادن
مخالفت بنما نماند بود بخار دست ابرهیم اگر فرستد بن کشتگان که هنوز در میان ایشان مانده بود ابرهیم گفت
من ابرهیم بخار و بنما نماند از آنچه ایشان کرده اند و ابرهیم را در جواب گفت که ما میخواهیم او را بکشیم لیکن او بر ماست گفت که
و ما از ایچتم فرستاد ابرهیم گفت شما چه سبب اینکار کرده اید گفت از جهه آنکه ما هر دشمن علی و فرزندان او را بکشد که
بگردد ایشان و عینت و بر بر و در مرغان علی بن الحنفیه و التبران بگریه عینت شتابان کشید و امید داریم که در میان ایشان
مخوش شود ابرهیم چون اینها شنید شمشیر کشید بدو بخشان ساخت پس بخار شکر الهی بجا آورد و اعراب را نیز بخوطلبند
روی دنیا کرد و گفت ابرهیم از آن سر که مرادوستی از چیزی با من در ده که باعث جود من شده است مردم چون اینها شنیدند
بقد و سع هر کس چیزی میدادند اول ابرهیم اشتر مراد بنار و مراد در هم و بیشتر و جامه بود و هر کس از دنیا چیزی
بودند ندیدند مال از ابرهیم جمع شد که حشاش بود پس بخار گفت هر از آن دست منصرف شو هر کجا خواهی برو
اعرابی گفت ای امیر بجز امام حسین که چیزی از این مال منصرف ننوم من اینکار را از برای خدا نمیکند کرد مفسد آنکه این
و ایچتم امام زین العابدین فرستاده که آنچه نوازل دادی مرا کافست و التماس بگر مرا از آنکه هر چه گویم باز نگویم تا عاشر
را بنویسم بخار گفت و ابرهیم طرفی من سپاریه گفت سوار پیشوی تمام با من میماند تا بنزد یک لشکر گاه او خود را بنمایان میکند
و من نزد او بروم و گویم که نامم که نوزاد با ما است در ساندیم یکی از ایشان با من آمده که فرایند و سو کند صد که چون بخار
بگشت با ایشان قدر نکند و بوجد خوش و نامم که در فلا موضع ایشانند مراد فرستاده چون نزد او نماند نوازل را
خواهی کن بخار گفت اینها مصلوب نیستند زیرا که ایشان را طلاهر و جاسوس است اکثر اهل نام و عراق را میشناسند از آنکه
ای امیر تو هر میدانی و بخار در شهر مرا جسته و ابرهیم پنهان از بخار و لشکر با من در گفت کاف بود بخار دستها بگذازد و برو
اینکار منست مرا با خود بیا نزد گفت ابرهیم تو با من میمانی ابرهیم فرمود بلی اعرابی گفت ای امیر اینجامه که در برداری بیرون کن
و خود را بر پشت از بان بیارای و لباس ایشان بدو کن و با من بیاد بین که چه میکنم ابرهیم علیه التماس چنان کرد و بیخه چالید
کرد و هر یک بر شتر سوار شدند و از کوفه بیرون رفتند تا بشکر گاه آنرا و سوار سپیدند مراد از ابرهیم گفت تو اینجا نمان
تا من بروم و آنم که تو را نماند نوازل ناکاه طلاها را از لشکر شام ایشانند ایشان هزار نفر بودند چون که آمدند نزد ابرهیم
گفتند شما چه کسانید از کجا میاید و بکجا میرید از عقب چه کار میرید بد من از دی پیش آمده گفت من امیرم که بر سر آمد
رفت و مردم او را شناختند و گفتند مراد همراه تو کجاست گفت منم پسر عم منست که از کوفه با من آمده است ناز بارش بر هم خویش
بگفت گفتند اگر تنها بودی نوزاد عرض میکردیم اکنون از کوفه نماند و چاره نیست زیرا که امیر ما را گفته که غیر پسر امیر
نزد من آورد پس هر دو را نزد غامر بن ربیع معتمدند ابرهیم چون بیخه حاضر رسید گفت یا الله و انا لله یا جعون غامر بیخه را
نکر پس ابرهیم ایشانرا ساخت دست از کرد غامر از رویش دور کرد چون رویش بدید بخندید و او گفت یا امیر این نوازل را
همراه آورد است نامم که بصورت از بان بر آمد و سپاه داری که بدینصورت بر من دستهای ابرهیم بر سر بند و گفت که بشنن تو
آمده ام و امیدوارم که این را بدی معون و ادا از ما را با سار مقله حضرت خلس ال عمار الیکم غامر بخندید و گفت ای امیر این نوازل
شده مرا چون نوازل کشت و حال آنکه تو اکنون در دست من استی که گفت خدای تبارک و تعالی قادر است که مراد بنو نصر را بکشد و نوازل
در دست من سوار کرد و گفت که اند غامر در خم شد گفت یا امیر حاضر کنید و شاف بنزد شاف و لایت صلاوات الله و سلا
علیه بود بنزد غامر بن ربیع آمد و گفت ای امیر این نوازل را حاضر اول کبام بگر ایچتم گفت اقل ابرهیم را که او بلا و عقلت بعد
از آن امر مراد هر یک شاف ابرهیم را بشاند تا که برین زند و شمشیر بر کشید که ناکامی که از من مان غامر در دست گفت ای امیر
ای امیر نصیحتی که من از من بید میباشم که با ابرهیم غامر بیخه را گفت تو قتی کن که ما هر پیچیم چه میگویدندیم گفت ای امیر ابرهیم
را که کشته مجموع لشکر نوازل ابرهیم را در نوازل گویند که ابرهیم نبوده و خلاف بد بداید اگر سخن مراد بول کنی امر در دست
از کشتن وی بداروی و فرما بشکر بنمایان نگاه کرد شتر اینچو صوبت ابرهیم از پس آن قبیل او را نااهل لشکر خدا

کشته بینند و شایب کشته نگاه بفرمایند تا کوه ببارد و در نزد من سرش را بشکری دانند نگاه سرش را بشام فرستند هم چون
 اینختان از کشت عامر ز خوش آمد گفت چنین باشد و آن ندیم از دشمنان اهل بیت علیهم السلام بود پس عامر حاجب را بخواست که هزار گن
 تابع او بود و اینهم اشتر مردی بود و سب و کشت از هر دو نگاه بار تا فریاد حاجب گفت منتهی لرم نگاه عامر گفت ای
 پسر اشتر یک شب بگر عزت من از چون روز شود سرت از تن جدا کنم و وقت داد را تن اندازم اینهم فرمود که کار خود را بگذر
 مبارک و فعالی گذاشته اینهم هر چه خواهد شد فکرم با کار خود بنام کرامی گذاشتم که زنده مان بدار کشتد ای رای لوانت
 پس هر دو را کشته بچینه خود آورد و گفت تا مشتی میخ بر زمین کوفتند و اینهم وارد بر اینهم پای غلج و کربن بخارند
 هر یک از چهار میخ بستند چنانکه نمیتوانستند حرکت کنند حاجب هزار ضربت را که تابع او بودند در کمر پیچیدار داشتند او می
 هزار طبعین بخوابد گفتند و اینهم فرزان بخواند و از وی گریه میکرد و اینهم را میگفت ای امیر و دوست شمن هلال شهید
 اینهم نمک کز خدا بی باوند و فعالی خواسته باشد که ما انتقام خون حضرت امام حسین بیکشم اینها ما را نمیتوانند کشتند
 اگر اینجا را رسیدن باشد چه توان کرد مر از کج چون این سخن شنیدند گریه او زیاد شد اینهم فرمود این را از کمر حضرت صاحب
 و فعالی مایوس مباش و بجات خود را از حضرت فاضل الحایات طلب کن هر از وی بد غاوری بی فراری نفعی نرسد چرخ است
 بخواندن سوره مبارکه هل انزل علی الانسان مشغول کرد بد از خوشی او و از اینهم هر از وی بخوابد و از وی بگوش اینهم
 رسید که هرگز از وی از خوشی نماند بود از وی فرمود نوایم سخن گفته بیدار شد گفت نه ولیکن در این ساعت و خواب
 شدم حضرت امام حسین هر آمد خواهد بودم که پیش آمد و فرمود این جوان غم خور و اندوه بخورد راه مد و اینهم از من سلام بر شما
 و بگو که امام حسین علیه السلام میگوید که در غد غر و اندیشه بخورد راه مد که همین ساعت شما را از بند برهانم و گناهیکه میخواهد
 شمارا بکشند بر دست شما کشته شوند و من میدانم که این محنت را بسبب من بکشید اکنون بدانید که من و جلد پدرم و مادرم و
 برادرم شمارا حمایت میکنم و از شر این ظالمان نگاه میدارم اینهم خوشحال شد گفت این خواب حاکمیت و قول امام علیه السلام
 خوانست فکرم خواب خوش باد هلال اینهم چون رفتی بخواب دیدی امشب آنچه عرضم بیدار شو هر دو با یکدیگر این
 سخنان میگفتند و آن صاحب بیدار بود و گفت کوه ایشان را بشنید بخود گفت دای بر من کرد و فیهام حضرت پیغمبر و اهل بیت آن
 سر و صلوات الله علیهم اجمن من خیمه کنند که نام و نشان من چنانجا کردی من چرخش آوردم و چه معذرت گویم پس یکبار
 در آمد و برخواست تیر اینهم آمد و گفت ای امیر و رهبران این هفتاد هزار کس که خروج کنند بر حضرت شاه و ولایت صلوات الله
 و سلامه علیه و فرزندانشان و دوستان ازین سخن شرمی نبود اکنون از دشمنی ایشان برکشم و نولابد ایشان نمودم و از ایشان صدقات
 بفرمایند و بر اعزای بزرگانم و کرم و میخواستیم که شمارا درها کنیم اما میدانم که از دست اینم غرور و شها چگون در این میان
 جان مواند بیرون بر من اینهم گفت بپس از خداوند بکه از باره ضلالت بیرون آورده و بسر حد هدایت رسانیده قادر
 و قادر است که ما را از این هفتاد بیسلامت معصوم سازد و حاجب این سخن را شنید از اینهم از زمین برکند و بنده
 ایشان برداشتند هر یک از دست سلاح داده گفت هر طرف که خواهید بروید و بخار را از من درود برسانید و بگوئید که در
 روز من بپس از شما اینهم گفت بیخ موضوع نیست اینهم وارد و دگر کردند و از میان لشکر فایزین رفتند چون
 حاجب از آنکه ایشان پاره راه و فتنه اند برخواست و جامه بر خود بپوشید و فریاد برکشید که ای اهل شام اینهم اشتر از پیوستی
 بگر بخت آن هزار مرد از جای بر جسته هر طرفی دویدند و نعره میزدند که اینهم اشتر و رفیقش که چینه الفقه الهفناد هر یک کس و غرور
 آمد سوار و پیاده در انصحر متفرق شدند و در فتنه و جتو اینهم بودند عامر بد رفته حاجب آمد و گفت بلك اینهم از
 چون بگریختند حاجب گفت ای امیر هر دو را باطل و بیخبر از مشتی من این بسته بودم چنانکه از شدت آن ناله میکردند تا قبل از
 نیم ساعت نگاه او از ناله هر دو بر طرف شد آمدم تا از ایشان خبر بگیرم ایشان را بر جای ندیدم نهادیم ایشان را که باز کردیم
 اما آنچه بخاطر رسید از ندیم کرد پشت اینختان گفت و شفا عتکرد از بندها کرده باشد بعثت بنگردد و رهبران ایشان بگری
 بود عامر گفت البته چنین است پس ندیم را بخواند و گفت ای امیر این غلج و کرم بی دوستان اینها از دست من در هانند
 و از ایشان زبان بکی باشم هر چند سو کند خورد و واضطر اینهم کرد فائده نداشت و شفا عت کرد تا کرد و شتر اینهم و حاجب اینهم

سوار شد با جمله لشکر بطلب ابراهیم از وی و او نشدند پس ابراهیم از وی و او نشدند و از طرف کوفه میرفتند که ناگهان فرقه
 مردان و او از اسبها از غضب خود شدند و ابراهیم از در بر آمد لشکر عام را بخواست که بگریزند تا منتهای اوردی گفتند که
 و دشمنی مردن بهر راست باید گشتن دشمن گشته شدن ابراهیم را و داع کرده روی و بیاد پنداد ابراهیم گفت اهل راست
 رو بر مرد از دی قبول نکرد و ابراهیم از راه راست رفت بگریز و خروش لشکر بگوش ابراهیم رسید و با خود گفت بفرار
 دویدن چاره نیست الفتنه چنان میدوید تا صبح بدید ناگاه از دور درختی دید بغایت بزرگ و پر برگ و شاخ پستی
 داشت میرفت تا بدان درخت رسید بر بالای آن درخت نشست در میان شاخها پنهان شد از هر طرف نظاره میکرد
 تا افتاب بلند شد و هوا گرم شد ابراهیم بدید که کردی بدید آمد چون ملاحظه کرد عام را بگریزید و او بدید که نهها بجانب
 میاید و اظهار عطش میکرد بسیار درخت آمد عنان باز گشاید اما شد دست بر دست نیز با خود میگفت که در این کجا
 چه مجال من شود بر حضرت شاه و لایق صلوات الله و سلامه علیه استراحت میگفت که ناگاه ابراهیم از درخت بر آمد پس سر
 انگشتی را گرفت از اسبش و زد و کشید عام را گفت که راه تو کجاست ابراهیم گفت تا این که الله الا شتر بخوبی ابلعیزاد با وی کردوش



و خاک بر سر گریستند شوی بوفند میگرددی پس بیخ بر کشید و سر را بخرامزاده را برید و نظر سر شب با قدرت
 اقبال و جاه سحر که نگویند در خال راه سر شبا و بود دشمن اسپر سحرگاه دشمن نموش خبر انگاه سلاح او را بید
 و بر اسبش سوار شد روی براه کوفه نهاد چون پاره راه بر هفت جوی از سپتامشام در رسیدند ابراهیم را بدید چون ابراهیم
 سلاح عام پوشید و بود بر اسب عام سوار شد لشکر بازش از درویند استند که عام راستند که اندک که اجتهال ابر
 باز کرد که کرده باشد و با و سوم برخواست ابراهیم علیه الرحمه جواب داد و مگر کبر ای برعت میراند تا از نظر ایشان غایب
 شد و او غمگین بود که چون بیخ شد ابراهیم در منزل بخار حاضر بود بخار را در غم شد کس بخانه ابراهیم فرستاد تا خبر بگوید
 کند گفتند که شب گذشته با امروز از خانه بیرون رفت و هنوز نماند چون این خبر بخار رسید سنه در سنه در
 گفت لا حول ولا قوة الا بالله العلی اعظم پس فرمود تا کوسن چیل زدند و نای سواری میهند نظر بر او در غم و طبل و چیل
 بچایش درآمد بخار و مهمل دم گرفت تا اسنان بلرزید بر خود زین و زمان پس بخار علیه الرحمه با جمله سپاه سوار شد
 از کوفه بیرون رفت سپهزار کس صف کشیدند همزمان سپاه عرض کرد نای ابراهیم کجا است که حاضر نیست در
 اینجا بخار گفت شما هر روز بود بدید که امروز از دی جمله اندیشه بود من ابراهیم را قبول نکردم غالباً اینکه ابراهیم با از دی از

دغیب نکار و فتنه باشد و شکر کند خدای امیر و از آن حضرت که تا بر سر غامزین بیخبر رویم و شیخون بر او زمین و اگر از هر کس
باشد از فتنه خلاص کنیم بخوار گفت صبر کنید تا ببینیم چه ظاهر میشود تا گاه سواری بدند مانند برف میاید همه چشم بر او نهادند
چون تر یکشد بدند که از هر هفتی سحر در دست آورد و او از برداشتن مال تارانت الحسین انما من اللان الا شرف بشارت باد تبار
که غامزین بیخبر از کشته و اینک سر او است که در دست دارم این یکفند و سر زانو پای اسب بخنار انداخت پس بخنار او را در بر
گرفت و سر و دست را بر سر سپید لشکر شیعه بگرداورد و در آمدند و او را غامب کردند و خوشحالی میفوقند و بشاهده لغایه و پی
شکر الهی بقدیم میر میبندند و بزبان نیاز هر یک از پهلوانان میفوقند بحمد الله که باز دیدن رویت پیشتر شد زخوشند
جالت بدنه پنجم منور شد بخنار گفت ای برادر جمال قصه خود را بمن باز گوید از هر چه آغاز سخن کرد هر چه بر سر او گذشت
بود باز گفت تا گاه بدند سوار دیگر از کنار بیابان تازان میاید چون لشکر بخنار را دید تکبیر گفت تا رسید نگاه کردند
از دبر او دیدند که سحر در دست است پیش آمد و سر را بر قدم بخنار انداخت از هر چه او را بشناخت سرانجام بود که از شب
برکتش ایشان سر بر آورد و این لغو هوشناکس از اولاد و در تیره شاه و لایزال کورن زده بود این هم چون اعجاز مرده دادید
تا خبر رفتن بر همه آوردی بخنار گفتند ای امیر ما را ببینید باید رفت ما اینجا حاجب و منرا از فتنه در راهی دهیم هنوز این حضرت
... میان داشتند که تا گاه سوار بی دیگر پیدا شد سحر در دست است او نیز از فرادم بخنار انداخت از هر چه بر جنت
و اسوار را در مرکز رفت و در پیش سو سپید و بخنار را گفت ای امیر این حاجب است که ما را از بندرها کرد بخنار نیز او را تازان
کرد و مراعات فرمود و گفت میباید هر یک داستان خود را بگویند مراد از دی گفت ای امیر چون شب از این هم جدا شدیم در بیابان
میدریدم تا صبح بدیدیم چشمه رسید ابا شامیدم و بنشینم و با خود گفتم تا شب اینجا باشم و صباح از اینجا بروم تا گاه سواری
دهدم که میاید چون نزدیک رسید اینجا سو بود او را شناختم اما آن مرا شناخت و تشکر برانعمون غالب شد بود و عجب که
سخن نمیوانست گفتن و با اشاره از من آب خواست گفتم و پلک من آمد از دبر که با این هم اشک بودم و شب میخواستیم مرا یکس خدایند
تبار و نعم امانت نداد و الله که اکنون نور از قوم دو رخ سبزه کم اورا از اسب در کشیدم و بر زمین زدم و سرش از تن جدا
و بر اسبش سوار شدم و بچشم آمدم بخنار گفت الحمد لله که او را کشته نگاه حاجب پیش آمد گفت دوش چون این هم و این برادر خود را
از بندرها باندیم و هر چه شده بود باز گفت ای امیر که اینها سو را غامزین بیخبر بر من موکل ساخت و گفت من طلب از هر چه میرم اگر او را
نابم نور ستکار میشود و اگر نه کردن نور از فرزند چون روز شد نگاه کردم از همه لشکر همین نیز من ماند بود و او از من میباید چشمه
و من وقت بچشم نگاه او را خواب دید بود پیش او رفتم و سخن بر او زدم و سرش از بدن جدا کردم و سوار شده میبناختم ای امیر
نور سپیدم پس گفت ای امیر زود باش و در اینجا منو جهر شو و شمشیر منافقان زن که امیر ایشان کشته شده و هر دیشکسته آمد پیش
کس از نده مکن از بخنار فرمود چنین کم پس اشک را بگفت نامه صلح و مصلحت شدند و خویشتر سلاح در پیوستند با سپه سوار روی
بشکر گاه غامزین بیخبر نهادند نظر یکی از این غلام آمد بوج لها نه زان موج بر روی موج فراد سواران این نیز شدند
ان سر کینه صحرانورد چون بنزدیک لشکر رسیدند اصفهاند هزار کس بر یکد بگرا افتاده سلاح پوشیدند و سوار شده لشکر بخنار فرقه
بر آوردند و گفتند ایال تارانت الحسین بر ائمه اعیان حمله کردند لشکر شام به پیش حمله ایشان بر آمد فراد و اما می پرید برداشند
از هر دیشکسته کوس و ناله ناهم برخواست نظر زبانه هله سر سپدار کشت فرود لهران دران هوش است که نگاه لشکر بخنار نیز
و شمشیر لشکر شام نهادند و میگفتند ای عمه و الوعه علی ایال تارانت الحسین و لشکر و شام میگفتند التصوی المرفان اما ابی ای
اسمان رسیده کارزار میگردند نظم و در گرا خونین بر آمد میخوش میخوشید غمگین سر از انحرش پس بخنار و این هم اشک و عبدالله کامل
و اخر نیز شیط و بر بدراض و مانند ایشان نظم بیکار بر شامیان ناخند هر طلی کارشان ساختند و ائمه اعیان را در پیش انداختند
میزند و میگفتند و ائمه اعیان رو بگری نهادند نظر پس از کشتن و کشتن به پیش نگون کشت در ائمه اعیان و بیست و شش
هزار شاهی ملعون در میدان جنگ بددک اسفل نیزان رفتند از حربه هر که روی بغرا نموده بگریخت در راه هلاک شد الفصه از
ان هفتاد هزار مرد و در بدتر از هر چه چهار هزار نفر خسته و مجروح وارد دمشق شدند و اکثر اینجا عت در همان زوی در جنت پلوان
خود میخوشند نظر خدا که خواهد طوفان عاتد بچند بگریک کلاه زدند و بخنار و قاد را با از ان کامکار با غنیمت در دست و در صورت

بگویند ملاوت فرمود و ان اموالی که بقیعت افرو بود لشکر خود بقیعت فرمود و انرا از هر بخشش به آنها نمود و نظر کرد و اشارت
 بر فرمود و من کردند بخانه بکنر انعام شد کچیز و بفرمان من از ان هر کس که شب و روز از و التسلیم و الا کرام
باید دانند هرگز بیایند انکه مختارین بنی ابدان مثل عامر بن صعصعه و جابر بن عبد الله
 بمارت موصل فرستادند و هم در آن سفر و بجهت منزل داد الفرائد و هم بر سر ان روزگار سالار او است در هلاک دشمنان
 عثمان و است داشت کرد فرستاد پنج بخش سپهیم از یک کاه معوجش هفت حق یافت اندر او ظهور در نظرها باز
 اندر اصل نور خوش بیاید کرده مرگ ز اهل کار نور مختاری بخشش بود تا منبع نور میباید بگذاشت دل که چاه شب
 کربلا است هر که او اندر همان اهل دل است حب حق داد در دل او منزل است حب حق امر زده ان نور پاک کر بخش
 دل های پاکان لقا پاک نای بخش او امیر خاقان نور خورند بقیعت حسین را و چه گوید که جوی مختار و لشکر شاهان بپایان
 ظفر یافت بگویند از آمد بنی بر بنی فتنه حضرت امام حسین پر داشت انلا عثمان در کوفه در منازل خودش فارغ نشسته بود
 و مختار بنا بر مصلحت همان خود را بدیشان میبرد داشت ایشان پنداشتند که مختار علیه السلام است که از راه حصول مالوت
 میکنند از همه خودخواهی حضرت امام حسین و ندانستند که هر یک از آنها که با مختار از سر به صعبه بیرون میروند بهر باز
 بر داشتند اعتراف از ابراهیم از اکر که حضرت امام حسین علیه السلام و التسلیم فرمودند تا بر هم اشتر و خرافه علم
 گفتند که در صبح مکن که اینجا عشق بر کان کوفه اند اگر یکی از آنها را بکشد هر بیرون ایند بر نور و نوح نوح شود و بکلیت
 را بعد از آن جوان و خلعت و نوایزش کن و بگو که مراد من امارت و پالت کوفه بود اکنون که بدست آمد و خودخواهی حضرت
 امام حسین را چنان کرده بودم اگر مرا بیکان باشد بی ازان از شما باشد بر هم این مختار را از همه ان می گفت که در میان فتنه
 حضرت امام حسین مقصود عیبه الله بنی اهل التزاه و محمد اشعث ایمان بود و ان وقت انما حق از کوفه بیرون رفت
 بود و بعد از آن بیعتی بیعت کرده بود و این بر هم انطا کشته را با داده بود و با چهار هزار بدیخت و انجا نشسته بود
 ابراهیم از ان پیش سید که مبادا فتنه حضرت امام حسین نزد محمد اشعث در بند و اتفاق کرده بموصل بنی ابراهیم
 متوجه شوند و بجز مختار ایند این بیعت از کف ناهم این کردند و بوقت فرصت همرا بگشتند مختار چون انجا رسید
 قبول نمود پس بعد از آن بیعت علیها اللعنه را طلبید خلعت او مختار علیه السلام گفت اگر مراد من بر این بیعت خلعت
 خون عاصی است انگاه بک را میخواند و خلعت تمام میداد ابراهیم مختار گفت این هم از من بشنود نامه بیعت بود
 و اظهار محبت و من این کن و بفرمان ان مشور امارت مذاهی سواد کوفه را بنام وی نویسد ان نامه و مشور را مع بدست
 خلعت بیعت پذیرش و او را نزد پدرش فرست و بگو که مختار و اکر بگریه بفرستید مختار در ساعت عبد الرحمن بن
 و لطف بنیای فرمود فرمود سواد امارت مذاهی و سواد امارت کوفه را بنام محمد اشعث علیه السلام نوشتند و مختار نامه
 بخط خود در محبت این نوشتند گفت ابراهیم را بر نام و مشور را نزد پدر خود ببر و از نصرت ما بر سها شام او را اشارت ده
 و بگو که عراف امام مشر سها خیم الاضهر و در بیت المال صد هزار درهم بقیعت از عبد الله مطیع اگر در نزد ما آنچه بخواهد هرگز
 و امارت مذاهی و سواد کوفه را بشود هم و در ان نامه نیز همین مضمون نوشت و از نزد مختار بفرست ابراهیم بگریه اطلاع بر
 در ان وقت ابنی ابراهیم بنیاد نزد عبد الملك مروان علیه السلام بود و این اشعث بگفته این بیعتی و الی موصل بود عروه بنی هلاله
 مانده و با بگفتند که ما با عبد الرحمن بودیم تا موصل نزد پدرش رفتیم و محمد اشعث را دیدیم که بر بالش بهمان کینه زده و کربند
 بر میباشند حاجه باز و عبد الرحمن را گریه پیش برد تا با پای باطرا بوسه داد انگاه پیش رفتند و دستش را بر موصل از خدا بپذیر
 را بوسه داد انچه امر را گفتند جدا بدون اذن من از کوفه بیرون آمد عبد الرحمن گفت من رسول مختارم محمد اشعث را خشم آمد
 و است پیشش و گفت مختار که باشد که نواش رسولی باید عبد الرحمن گفت مختار از ان بزرگتر است که موصل را بی و امیر
 جمله عراف عرب است الاضهر این اشعث ملعون گفت او را که عراف عرب داده عبد الرحمن گفت که چنین میگوید که محققتر از این
 ساختن گفت ان روز مباد که محمد حنفیه این فریاد بکن مختار فریاد بزرگی است و حال ایشان و صاحبان و ندیده و مبارز نامدار و
 و عالی مرتبت و رفیع مقدار و بلند انداز این ناسدا از بیرون شدند و مختار گفت ای مختار چگونه مراد بر دست آورد و فرمود

یا که نه انجبت و نه از کجا باشد کاش میمان من و مختار خصای بود از آن مسافت اولو مشرق نام برید من پندام که
در دل مختار پندار من گفت ای پند مختار عمر بن الخطاب و ذی الجناح و ذی الجناح و ذی الجناح و سن از این سن مثله
نام حسین علیه السلام از آنست که چون نو بود که از نو بهیج در بیخ خواهد نشست این اشعث علیه السلام گفت مختار با این بیخاعت
میکنند بنابر مصلحت چون از آن زیاد بدیدند از یکدیگر فتنه حسین علیه السلام را که طلبها صریح بنویسند خواهد گشت عبد الرحمن
گفت مراد مختاران نیست که فوج پنداری طلب او اینست که او را امیر خوانند پس از اشعث علیه السلام بیخاعت بیخاعت و در باب فتنه
بگوفه بدو مشورت نمود عبدالله گفت ای امیر پانوی و این زیاد پدید و بیخعتی نمودار است بنویسند و فتنه مردم ترا شان دشمن
صواب است که بگوفه و مختار بیخعتی و کینه در دل نگه داری نام ولایت نشسته باشی و هم در خانه خویش ساکن باشی
این اشعث گفت سخن تو اینطیاطر بگم و عمر مدفن کرد و مردم موصل از عزیمت او آگاه شدند نزد مردم موصل رفتند و گفتند این
اشعث بیخاعت می رود و این نیز ملعون در مکه نشسته چه مروان علیه السلام و الثیران در شام و مختار در کوفه و ضربت
امارت میکنند و از قبل هر یک ذالی چشم ما اید و خراج خواهد طلبند ما از اطاعت نیستیم که دو سه خراج بدیم این اشعث
ملعون از ما خراج گرفته اکنون می رود اگر صواب است این صریح از ما گرفته باز پس گیریم تا هر که بجا گویند بدو در هم میزن
گفت این اشعث مدعی نوی است پنج هزار کس را او است چگونه از او چیزی نوانیم گرفت گفتند اگر نور خصیصه زنان او را از شهر
بیرون کنند بهتر گفت صریح نوانند پس فریب پیشتر از کس از مردم موصل سلاح پوشیدند از شهر بیرون آمدند و در سگی
بترد این اشعث ملعون فرستادند که خراجی که گرفته هر ده پند سول بترد این اشعث بیخاعت در این اشعث بیخاعت وار شد
و خزانه و اموالی که داشت از خود نادر شتران بار کرد و در حربه و پویشند و خود در پیش میرفت و مردم او را در شام میدادند
این همان و اخلاط سینه بر رویه اعلی میماند آخند و می گفتند اینکند امام حسین علیه السلام بیخاعتی بر نو یاد ما امر و سترام نور
بدیم و زین را از کفایت خود نونا پاک سازیم و بیخاعت بر اعلی حمله کردند این اشعث از بیخعتی هزار مرد و کربا بود درین
کتاب کبریا ان بشاد سنان خدیجه علیه السلام استغاثه مختار بر چون مختار از آمدن اشعث این مطلع کرد بدیم هزاران کوفه را با استقبال
ان اعلی فرستاد تا او را ببینیم نام بگوفه را آوردند و در کوشک مختار جا میدادند و زود بگر مختار را بدیدن او آمده او را در
گرفت و در هتو خویش نشاند این اشعث گفت شکر می خدایم که نور انصرت آمد و مؤمنان را بنویسوی خاطر کرد این بدانرا
بدست نوشه و ساخت گفت خدا کواست میماند که بد کرد دل من پیشش شریب آوردند و مختار بدست خود شریب
در میان ریخت و بدست این اشعث ملعون را چون شریب را خورد بدست مختار گرفت و روی بیخعتی و بیخاعت بیخاعت رفت
راوی گوید که مختار در خلوت با بر هم اشتر گفت ای پند که ما را در سنور فرمائی شمشیر بر اینمان افغان بیند و هر یک بشیم این هم گفت
ای امیر صریح چون این اشعث آمده کس را بگوفه موصل باید فرستاد مختار گفت هر کس را کوفه بفرستم گفتند بیخاعتی از آن
فرستاد مختار گفت مرا باور جویم نیست اگر مصلحتی است عبد الرحمن بن عبد الله بن زفر ششم این هم گفت آنچه بخاطر انورن رسد
ان کن پس مختار عبد الرحمن را بخواند و خلعت داد و هزار سوار همراه او کرده گفت برو و موصل را بگیر که امارت او را بنویس
داشت عبد الرحمن را در کس از کوفه بیرون رفت گفت بعد از طی منازل بوضعا رسید مردم موصل نام هواخواه عبدالله
بودند با هم از آن خود با استقبال آمدند و او را بوضعا دادند و عبد الرحمن را در امارت فرود آمد و بزرگان موصل
با محف و هذا با بخدمت او حاضر شدند و عبد الرحمن بن شدوا بالشرایف صر الخیار و امانت روی گذاشت چون گفتند روزی گفتند
این زیاد علیه السلام و العذاب را آمدن عبد الرحمن بن خیر یافت چه پیش می کند بی ملعون را با اشعث و هزاران ملازمین همراه
این خبر عبد الرحمن رسید از موصل بیرون آمد بکربیب فتنه و نام مختار نوشت و او را از آمدن لشکر عبدالله بن زیاد
در علیه السلام و العذاب الشدید بدیدار کرد و در نامه ذکر کرد که بتکر بنیامده ام اگر مایه فریبی بخریب دوم چون نامه او بیخاعت
رسید و بخواند و این باب را با بر هم مشورت کرد این هم گفت بیخاعتی از او فرستاد که سردی کار دهد و کس و سرتی که
ناچشمه رود و میان دوستان دشمن اعتبار و امانت تمام دارد و این مبارزت را بنویسند و ضابطه بیخاعت
مختار بیخاعتی بخواند و صور حال را بنویسند از گفت گفت که امارت موصل را بنویسند و اینها بدوست و اعلام مختار

که بپزیدند از آن کفتر با غار و حاجت نیست زیرا این با و لشکرش را به ثواب می پیکند و بگردن با او کار داشت
 غنای از این شهر شاد شد و روزی بگریه لشکر او برداختند لشکرگاه در بیرون کوفه زدند و در قاین غار براسپه سالار لشکر
 کرد انبند نامه نوشتند بعد از آن سپید آمدند که بزید را بجزینا جان این بابی بنهاد و فرستادند و لشکر یکسانند و اگر چه
 با او نایب و اگر نه باز کرد و نیز من ای روزی بگریه لشکر او برین غار رفتن کرد غنای و نیز هم تمام سپاسوار شدند پاره راه او را
 مشایخ کردند و بدو در کردند که هر روزم افتاد بسبب این بگریه نزدی نهاد و نیز گوارد که هر روز کار و نیکو کردند و
 سخاوتمندتر شده بود که در تمام کوفه نظر داشتند و ایشان را عزیز داشتند و رعایت ایشان کردی پس بگریه گفت ای مؤمنان باز کرده
 که در یاد ما و شما بهمان افتاد بدو و تمام مراد بکنند این را گفت در وی راه نهاد مردم بگریه شدند و باز کشند و باز چون
 بنا با طرسند بیمار شدند و از معارضه بنا خوشتر گریه سپاسشان اند و هیکل شدند پس از اینجا بسامه رفت بیماری او زیاد
 شد سه روز در اینجا توقف کرد پس در میان خود را جمع کرده و با ایشان گفت خوابیده ام میخواستم که از شما بهمان دایم
 لیکن این خواب من خواب است شما بگریه و در وقت از خشن کردم و چند سوره قرآن خوانده و هزار نوبت حضرت رسالت بنا حلی
 الله علیه و آله و آل طیبین آنحضرت صلوات فرستادم و بخواب رفتم حضرت رسالت آمد در خوابم که با امام حسن و امام حسین
 صلوات الله علیهم انشاء الله و اهل بیت همه در کردی و شنیدند بر ایشان سلام کردم و حضرت خاتم الانبیا و المرسلین علیهم السلام
 با اهل بیت او جواب باز دادند پس پیغمبر فرمود که باین آیت در بد که این است یا فرزندان من چه کردند و الله که من خصم ایشان
 و این قوم که با تو همراهند همه را شفاعت کنم و نیز بگریه ایشان بمن نوبت و روز قیامت من شافع نو باشم چون نصرت اهل بیت
 من کردی مردم چون این سخن شنیدند آغاز گریه کردند و بگریه شدند و در میان خود گفتند که هر روز بگریه لشکر خود را خوانند و
 گفت شب خوابیده ام که بگریه ام گفتند خبر باشد فرمودید ما با اسنارها و زیر سرها بود هر گاه ما می بینیم انما و کواکب انما
 می فرستند و چون ما انشاده بودیم ایشان نیز توقف میکردند تا بشارتشان خدیبه رسیده ایم انما برین فرود رفت و بخواب
 بودند و در چنین شبی که ماه منم و اختران شما باشند من بد خدیبه بگریه و شما با بگریه باشد مردم بگریه شدند و از اینجا کوچ کردند
 می فرستند تا بگریه رسیده اند بعد از آن نیز می فرستند که با استقبال از بیرون این آمد و هزار کس را با و سپهر خود بخدمت
 بخار رفت و بیرون از آن از تکریم بخدمت رفت بهاری او عزیز رسیده که نماز را بر پا می توانست گذارد و این با و علیه السلام
 در آنوقت بگریه قیام می کردند و لشکر جمع میکرد چون از آمدن لشکر شیعه خبر یافتند بیخه بنی مخازق غنوی را با بیخه فرزند کس
 به وصل فرستاد و گفت لشکر که اینجاست با خود بگریه سپاسخدا را بیرون انما نامه نوشت بجهت بگریه کند بی ایمان که تابع
 حکم پیغمبر باش انما علی بوصول آمد و نامه انولدا الزار ابانحر اخراده داده تا انما علون روی بخدمت او رود و در فرسخی
 خدیبه فرود آمد و رسول بگریه بیرون از آن فرستاده که بی بدد آگاه کرد انما در رسول نیز بیرون آمد و گفت بیخه بنی مخازق
 مرا فرستاده که اگر بفنای ولایت امده این نما از دل بد کن سلامت باز کردی و الامهتای جنگ اش نیز بد گفت بر و در سپهر
 را خبر کن و بگو مرا غنای ولایت نیست امده ام که سر تو را و جمیع اعدای اهل بیت را از شیخ نیز بد آمد کم رسول گفت از غنای
 حضرت اباعبدالله الحسین چه بگویم هر آنکه من است چهار دوغ میگویم بگریه گفت حسین بنی ملعون که چندی از ملازمان خیر
 علی علیه السلام را شهید کرد و شیخ بر حلق اصغر آنحضرت زده و در مدینه چهار هزار کس از اولاد مهاجر و انصار جنگ
 رسانیدند و با این زیاد بد نهاد بگریه کرد و در میان شما است و قتل او نیز ما و همه مسلمانان فرض است پس رسول شیخ
 باز گفت و هر چه شنیدید و دیده بودید آن ملعون باز گفت پس روزی بگریه و لشکر سواد شد روی بگریه بگریه نهادند
 و در برابر او هم صف کشیدند اما نیز بهمان سخن بگریه ضعیف بود که خود از پشت مرکب می توانست نگاه داشت غنای
 دست بر او گرفت بود عهد الله چه و در فارا گفت ای امیر صواب است که بزید را بگریه بر سر مباد او را اینجا حالی واقع
 شود و موجب لشکر کشی لشکر کرد پس در فارا غار بوعبدالله بنی چند کس بگریه بگریه لشکرگاه آوردند و در
 چشم خوا بپندند و چند کس را بخدمت او گذاشتند و لشکر باز آمدند و قاتلها را از آن دلپوش کرده و روی لشکر
 این با ملعون نهاد و انما علون نیز پیش آمد بگریه زانرا از آن کردند و شمشیر بر سر میزدند تا انتاب بهمان آسمان آمد

سلاح برین مبارزان از وارث افتاد چون انش شده هر دو کفر بیکدیگر دست باز داشتند و هر یک بصف خود باز گشتند و در
 خواست بیدار کردن و عهد الله گفت ای امیر بویض کن تکدیگری برود و تا گفت خدا گواه است که من در این مبارزت نه شمشیر
 نخواهم و مبارز و نه ولایت بلکه مراد من تو لایق و در تمامت و محشور بودن با اولاد حضرت رسالت بنیاده علی الله علیه و آله و قرب
 حضرت عزت چنانکه حضرت حق سبحانه و تعالی در قرآن و حدیث فرمود که ولا تعجلن الدین صلوات الله علی سبیل الله انما انا بلی اهل
 عند ربهم برین لون فزین بما اناهم من فضله عهد الله گفت خدا ناصر تو باد و نور ابی ابراهیم زد و آنچه کرده پیش رخسار برینت تمام به
 میدان رفت و ندای هل من مبارز بر کشید و گفت ای اهل شام هر که داند اندوهر که نداند بداند که منم و در این غارت گیت
 که بیاروت من بیرون آید تا بصری بنزه و شمشیر و از دشمنی اهل بیت علیهم السلام برهانم سولی از شکر شام از اسب فانی
 تمام در بر آورد تا آمد رخسار گفت ای بید و لیت چه نام داری تا بپشام بر شست من گشته نشوی اندک چون این سخن بشنید بچند
 و گفت مرا عمر بن مسلم گویند و تا او گفت ای مملعون تو بیستی که برادر زاده حیدر ذکر علیه صلوات الله الملك الغفار عبد الله
 جعفر طهارت از کتب گفت بلی و اینک امدا مگر نور این بکشم و در غایت بخت امدا بر او حمله کرد و نیزه بر شکم امدا بر طعون زد که مگر زرع از
 پشتش بیرون آمد پس مملعون را از خانه زین بر گرفت و بر زمین زد که تمام تنخواها پیش نرم کرد بدو و حضرت شهید کایانک و
 غیر موجودان صلی الله علیه و آله و اهل الطهارت نیز کوار صلوات و غیبات فرستاد و کین عبد الله بن جعفر طهارت و حق الله تعالی
 ضمایا از خواستش مبارز و بگریا مدفین نام و در غایت او را شناخت و گفت تو سپهر سپهر که در خوب صفتی هست ملازم
 شاه و لایق است پس با خودت گفت تا نام و در غایت او را شناخت و گفت تو سپهر سپهر که در خوب صفتی هست ملازم
 بگشت و از حضرت امیر خیر که صلوات الله علیه گفت خواستند و اسب را در دامن و حضرتی هم فرقی انهمین زد که ناخانه زین بدو
 نصرت فریاد از شامیان و امدا حارث بن عبد الله بن وهب از شکر شام بیرون آمد و در غایت او را شناخت زیرا که دو میان حضرت
 شاه و لایق صلوات الله و سلامه علیه بطریق رسالت از ترس معاویه علیه الهما و به بخدمت حضرت امدا بود و حضرت امیر
 صلوات الله و سلامه علیه بود و فخر خود و او را بجای خود فرود آورد و در غایت او را شناخت و فخر خود فرود آورد و در غایت او را شناخت
 خورده ام و حق نیک برکت خارش گفت راست میگویی اما من خون تو را احلال میدانم زیرا که نمود و شست از ابوی من را و در غایت



چون این سخن را شنید و غضب شد و نیزه بر سپینه او زد که از پشتش بیرون رفت و بیچاره بن محارفا که سهه سال از شکر عبید
 زیاد با امان بود چون مبارز نهاد پد ترسید و سپید از مردم خود که شما که میداند این مبارز گیت که من هرگز مثل این مبارز
 ندیده ام گشت خود با بن قاری داد و همان که بر روی باشد که او را هلاک کند عهد الله جیله بالشکر خود و در سلامت نهاد و در غایت
 با نیکو مرگیدند سر زامه ایشان بگرفت و شعر از شهر چون چنان پدید با سپاه خود بر این جیله حمله کرد این جیله را طاف حمله
 ایشان نمود و نیزه بر نهاد و در غایت او را شناخت و گفت ای اهل شام از اهل آن کردند پس از گشتند و

لشکرگاه خود رفتند و زد بیکدیگر بیعت سوختند برین بنام فرستاد و آن نزد کوار چنان شد بود که سخن نمینوایست گفتند و از
سپاه بر بالین وی بودند تا گاه رسول ربیع و در سپید او را آوردند چون بر بدنه اش با حال پیدا گفت امیر چنین بیمار است من
پیغام را بکه در سام و روزگاری که هر چنانکه داری بن بگو رسوا گفت که در بیعت فرستاد که بر بدنه اش را بکوی که لشکر ازین باب
در ایمان دم بدم میبرد بر خود و بر لشکر خود ستم و امدار باز کرد و بیلاست بر و الا پیشمان شوی و تا گفتند برین و انملع و بگو
که پیران را از لشکر بیستامان که ما از مرکبش نداریم و باز نکردیم تا بکن از شمارنده است سول نزد ربیع آمد آنچه شنیده
بود باز گفت پس هر دو لشکر با شد و منهلها را استند تا گاه سوار بری از لشکر شام بیرون آمد گفت پیشتر ابو تراب کبیر است
لشکر شما که بجز برین و آید و نخواهم جز بر نفهام از این لشکر جزها میخواند مردم شیع را فصاحت و عجب ماندند که مکر را بر
از بنی هاشم است شعر از این شعر میدان آمده گفت بوجه کبیر که بزرگان را بجز خود میخواند گفت من هر چه هم بن بدم شعر گشت
سبحان الله من مثل تو بدیخت و پیشتر و چنانند بدم نه شریقی و نه همام بلکه خواستارده بد کبر و فاسفی و بدت ان بود که بود از
معاونت علیه القلوب و حضرت شاه و لا یت صلوات الله و سلاصه علیه شمشیر کشیدی بر خداوند تبارک و تعالی را یاد کرد و بر
حضرت شاه و لا یت علیه الاذ القیبه و الشاه و اهل بیت رسالت علیهم السلام صلوات فرستاد و اسب برانگخت و ضربی بر کمر
افتی بد کرد که چون جبار نبرد و نیم شد چنانکه بعضی از ان بر در زمین ماند و بیعت ملعون چون از ضرب را دید بر سپید و ضرب
این لشکر رحمة الله دیگر باره از لشکر شام بد فرجام مبارک طلب نمود عبد الله جبلی با راستگی تمام میدان آمد و جز میخواند
و خود را می ستود سپاه شام چون او را در برابر شعر دیدند از شادی غرق بر کشیدند و اهل عراق نیز سپیدند چون انملعون
در مبارزت شهر تمام داشت و دشمن الرسول صلی الله علیه و آله بود شعر بنام شعر چون از راه بدندره اندیشه نمود
و بگذر بر کبزدنزه بر انملعون ایمان حواله نمود انملعون قبول نموده در سده کردن بر آمده هر چه اینی بست ان میگذارد تا
چند سخن در میان ایشان رد و بدل شد پس نیزها را ببنداختند شمشیرها بر کشیدند بر یکدیگر حمله کردند شعر گفت با علی
ادو کبی ضربی در زهر بغل انملعون زد که نیمه او در خاک بیفتاد لشکر شیع بر کشیدند و شامیان در ایمان بگریستند
و منافقان صفان از در بر کشیدند پس شعر فرمود تا اعلام خود را بر حینت حراستاده را از بدن جدا کرد و بر بالای نیزه کرد
ربیع ملعون چون چنان بد گفت کار از حد گذشت خود با براق تمام و اسلحه یاد شاهان میدان آمد و گفت هر که مرا داند
داند و هر که نداند بگویم نابداند من ز بجز بن محارق القوم و میخواهم از این لشکر لاوردن تا بن غارت او را چون این سخن از
او بشنید اسب خود را هینت در برابر ربیع ملعون آمد و با بر یکدیگر حمله کردند تا هفتاد طعن نیزه در میان او بداشت آخر آن
و روزگار حیدر صد و علیه صلوات الله من الملک الا کبرمت طلب نمود و نیزه بر شکم انداخته حراستاده زد که بان کزاز پیش
بیرون آمد فریاد از ربیع ملعون بر آمد و گفت انوس که بکام دشمن رفت پس غلام و در فامز و آمده سر انملعون را از تن جدا کرد
انگاه و رفاه با او از بند گفت با ال ناز ان الحسن علیه السلام بجای از انما اینان حمله کردند و کشیدند و بکن را مکر از بد کبر بیرون
رو و اینرا بگفت و در وصف شکر کفار نهاد و لشکر شیع در عقیقت و ناخند بشکر شام حمله کردند و شمشیر و نیزه بکار میبردند
تا چهار هزار شای تا بکار را بکشند و رفتن کن از انما اینان را اسپر کردند و باقی بجز میبست رفتند پس لشکرگاه و بیعت را غارت
کردند و اسپران را نیزه و زور و آوردند هر یک که در صفین و کربلا حضرت شاه و لا یت پناه الاذ القیبه و الشاه و حضرت امام
حسین بر کبر بودند بقتل رسانیدند و سر عبد الله بن جبیل و ربیع علیه ما القیبه را بر سر نیزه کردند و ضربه منصور
بشکرگاه رفتند نماز گذشتند و فضا کردند نماز خشن ادا کردند مگر ناگاه او از کبریا خیمه بر بدنه اش رحمة الله علیه آمد
دانستند که فرید و بدت چنان بیستم نمود پس در فامز با بزرگان شیع بدان خیمه را آمدند و بر بدنه اش کبریا میگردیدند
شاد و اغسل کرده و کفن کرده و نماز بر او گذاردند و آن نیز کوارها بخادمین کردند و تا گفت هر شکر رفت از دنیا
سنون لشکر بخمار کرد جفت صد جفت چنین شعری که ضرب رفت با صد از ز و حضرت و داغ و الم شاکستار و بیعت
خشا از بار ستم پس فرمود که بر بدنه اش در وقت فرمود که چه چیز دارد گفتند پنجاه و پنج هزار دینار فرموده است که در روز
گفت که او را از بد پنجاه و پنج هزار دینار میراث رسید و فرمود او را و خداوند تبارک و تعالی نفقه داده بود انگاه در فامز است

بموصول بود که تا گاه نامه عمر و بن حارث که پیش موصل بود و دوستان او اهل بیت بود بود فاعلیه الرحمه و بپند که در آن
نامه بود که الحمد لله رب العالمین صلواتی تمام از حضرت داد و دشمنان حضرت شاه و لایه علیه الاف التحیته و الاثنان و املوا
که فرامند سزا خدا بیغالی بر شما باد و بر همه مؤمنان بعد بدانکه پس زیاد ملعون بد بنیاد باهشتاد و سه هزار مرد بود بموصل
در آمد از خود ناخبر باشد که از ایشان چشم زخمی بشمارند و در چگون نام از ایشان ندانند هناك که بیست هزارن سپاه ایشان
و نام را مد ایشان و دای شعله است هر کشتند ما نا بعم اگر بکنی حوب میکنیم و اگر باغ مکر بی باغ مکر بود باغ
گفت صواب است که باز کرد به انگاه اهنگ کوفه کردند و هر فرزند نا فریب بکوفه رفتند بزرگان لشکر مختار باستان
و در فایز آمدند فرمود تا سر سینه بجهت و سر بر پاره با چاه از سر بگریه هر نیزها کردند و کوفه در آمدند و موقوف
شدند بکشند مختار علیه الرحمه و غار از او از من بسیار نمود بر صورت بن بد از در حمله علیه مختار و این همه و تمام اهل کوفه بر کوفه
در آمدند پس مختار و فوفا احوال که دشمن را بر پیاد و فوفا تمام حالات را باز گفت مختار و فوفا در علیه الرحمه خوشحال شد و فوفا
شکر حضرت خداوند جل و علا را رسانیدند و التعلی فی سبغ الیهدی بلیت سپرد همی در بیان فضل فوفا مختار
عیا حضرت ابی عبد الله الحسین صلوات الله علیه و سلم بر سر برادر از من و برادر از کان
و بنی انصار و اصحاب غار ثانی است مختار صلوات الله علیه بر سر برادر است چه بر عشق او بود
نشدند حمد از شکر بر منبر نشینند چه خوش باشد بدست اهل و عشق و اولیے خوش از لیلی این مختار نشینند نشینند بل
دولت بر سر با هر سردر همان شکل نشینند چه خوش باشد که با دولت عشق کدالی را بر سر فوفا نشینند کمال آنرا که چون
مختار بر تخت بکام هر چه او کامل نشینند مبارک باد از اید شاهی که بر تخت شاهی فوفا نشینند بلك عبد الله مختار
باشد که کسر از برش سائل نشینند اوی کوی که چون عیداده از بی ایمان علیه القسوة و العذاب اشد بود و حوب
و سپید مختار علیه الرحمه چند روزی صبر نمود تا سپاه از خستگی را بر استوند پس بعضی لشکر پیام فرمودند تا ده هزار کس
جریه لشکر ثبت آمد پس از بهر آنکه ای بر آمد مراد کوفه دشمن بسیار است مراد کوفه هزار کس پس است و نه هزار و دیگر
نویا خود و بجز بجز با بد بنیاد بی دین علیه القسوة و العذاب بر این همه گفتند پس مراد کوفه دشمن بسیار است
مبادا که بعد از من بر تو بیرون آیند مناسب نشکر از هر یک از فوفا حضرت تمام حسین علیه صلوات الله علیه و سلام علیه
چند مرتبه طلب کنی و امر مراد غایت کوفه و خلافت می تا اگر کوی بر تو بیرون آید ایشان ناصر فوفا باشند مختار علیه الرحمه گفت
چنین کنم انگاه کس فرزند او ان بستان را حاضر کرد و گفت ابوهم بنی مالک اشتر را بجز با بد ملعون میفرستیم و شما
خود را بدو همراه میکنیم و تنها نمیشویم بود از شما توقع ان دارم که بندگان و ملازمان خود را مستطع بگریزید و نیز من فرستید
تا زمان مر اجبت این همه از حوب ان ملعون نیز من باشند ایشان بپشتوانند که گفت نهادیم اول عمر بن عبد الله طغوشکسته
عهدده نوکر بیست غلام فرستاد پس انجاعت بخد متکذاری امیر مختار و فرستاده عدی طالی هشت نوکر و ده غلام
بخدمت او فرستاد پس از ان صحت با ان ده نوکر و ده غلام فرستاده پس انجاعت از ملازمان و خدمتکاران خود را
مبارود و فوفا مختار نا پا ضد کس جسدند و سلم و متکل امیر مختار هر از انجاعت گریانند بخلعتها کون و در اهرم و دانین
بناها بنشیند رعایت بسیار فرموده نظیر چه دیدند انان از ان مری که دشمنان از شهوة مردی بدخواه او قصه بر ناخند
هر کارشان گفت به ساختند انگاه بر بهم اشتر علیه الرحمه از کوفه بیرون آمدند و بخند لشکر که ساختند و در روز پنج
مکت فرمود تا امای لشکر فوفا شد و خدمت او جسدند و از انجا بار کردند و کوی در حبل زدند نظر فوفا است هل فوفا بیدار
گفت جیب لبران در آمد شکست غرور و در بر آمد بر راه و چندین گاشیا کران بلز بد کفی کران تا کران اگر بیفتان
ساز کوفه و هشت بد بنگلی زهر چون آب گشت ابر هم نا بشکر فوفا را شکر و فرستاد مختار و فرستاد و اما شاپست فرمود
پس مختار و ابر هم یکدیگر را در بر کشیدند و باع نمودند ابر هم نا بشکر خود بجانب موصل روانه کرد بد مختار بشهر کوفه معاروف
نمودند از الامار رفت بر سر بر عدالت و داد خواهی نشیند اما چون دوزد بگری شد شست بعضی امیر مختار بر سر دوزد رفت گفت
ملازمان بود که مختار را بی ابر هم تا نیم آفتون مراد حاصل شد و او را لشکری نیست اعتماد او بر مردم ما میباشد

واحد که در

واقعه که اگر بر همین بر عید الله بن زید نظر نماید مختار از قتل حضرت امام حسین صلوات الله وسلامه علیه عفو می یابد
که تا بنامت از گویند عمر سعد کشت است بگوئی اکنون من ندیدم این کار را بکم پس کس فرستاد و منزه ما لا حضرت امام حسین
را بخواند که بن ججاج و حکم بن طیفیل و بشیر بن شریب و عثمان بن خالد و وهب بن کعب و خویز بن مهران بن اسد و شمر بن ذی الجوشن
لعنه الله علیهم اجمعین و ما ابلا عینان بنی امیة و کفند چه خدمت اری گفت ای قوم مختار ای صبر فرستاد بجز
این باد و الحال لشکری ندارد عهد کند که او را قتل او دریم البته پیش از آنکه بر همین بیاید مختار همه را بکشد شبت رسی
گفت چنین است بخیر بود بخانه شبت جویم و در این باب باوشون تمامیم و هر چند زود تر مختار را بقتل رسانیم بهتر
است زیرا که او بر ما دشمنی کرد پس همه برخواستند و نزد ابی اشعث رفتند و گفتند ای کفریم نموده گفت سبب آمدن
شما چیست ایشان سخن خود را در میان نهادند این اشعث گفت ای برادران چون نزد یک من آمدید سخن من بشنوید و من بکنید
که در این کار خطر عظیم است زیرا که بنده گان و ملازمان ما همه با مختارند و اکثر مردم این شهر هواخواه او بند او را در
لشکرهای بیگانه است و مختار خود بارای ندید صاحب ولت و مبارز پرتره بر است و من از او باز دارم که او بی سعی
ما کشته خواهد شد زیرا که او را دشمن است و شما است و عید الله تیر و مصعب تیر و عبد الملک مروان املا عینان چون این
گفتند با شبنم در متفرق شدند و بار دیگر بخانه عمر سعد آمدند آنرا خبر داده گفت فلان من است که اگر شما اهل کربلا را
کنید چون لشکر ندارد بکربلا و شهر را بشما گذارد اکنون بر سبیل افتحان بکن نیز مختار رود و بگوید که قتل امام
حسین کرده اند و میگویند که ما امارت مختار را میخواهیم اگر جوابی رشت گوید در این امر شروع نیاید کرد و اگر
از روی ملامت گوید پیشتر در همین روز او را بکشیم انگاه شبت رسی نیز مختار آمد و گفت بزرگان کوفه مرا خبر تو
فرستادند و میگویند که کی ترا بکوفه کردند پس از این امر بر دار و برو بخانه خود بنشین و اطاعت عید الله زید
کن و از آل علی بر گرد و اگر نه بر نویی و ن آنم و ترا بکشیم مختار گفت بر کرد و ایشان را بگوی که از من چه ستم دیده اند
بنای کوفه را نهادند بعد از نماز حضرت شاه ولایت صلوات الله وسلامه علیهم هیچ کس این عدل نکرده که من میبکنم شبت
گفت ایشان میگویند که نماز مادر عیب بود پس شبت زید را که نویر عید الله زید را معویرون آمده ملازمان و
غلامان ما را استم گرفته مختار گفت عاذ الله که من ایشان را نکاه دارم سپاسم باز اینده را نیز به من از خود فرستم
شبت از صحبت مختار بیرون آمد و نزد عمر سعد رفت صورت حال را باز نمود عمر سعد نیز این اشعث آمد حکایت مختار را
بوی نفر کرد و گفت مختار تر سپید اگر بجز باوریم البته بر او نظر را پس این اشعث باخالفان اتفاق نمود و قتل
امام حسین علیه صلوات الله و از ابا مار شد و زید بگریه افتاد و مردم کاری سپردند که کسی بی مختار نیاید این
اشعث سوار شد بجهت صباح رفت و خواجه نزد امیة و جعد شدند و او میگویند چون مختار بر این امر اطلاع یافت فی الحال
نامه نوشت با بر همین که ای برادر هر گجا که این نامه من بنورسد در ساعت از اینجا باز کرد و خود را آمدن من رسان و نامی حالا
را نوشتی ناصر ایسلام خود افلح داده و گفت هیچ جا از شهر فرود نیفتا این نامه را با بر همین دستا پس اند و شتر و نند سوار
شد از کوفه نیز بن چنانکه کوفه خبر نشد و زید بگریه مختار و ملازمان و خدمت کاران اصل کوفه را طلبید گفت بر شما
نیست اگر میخواهد پیش خداوند خود برود و اگر بپیل دارد ما من باشد گفتند ای امیر ما از تو لطف احسان بجای دادیم
تا جان زید را بریم خدمت تو ایم و با دشمنان تو بر کنیم و جان خود را نثار تو پس ازیم نظر بر او بندگان بودند ام از اول
ولی بندگان راست خدمت عمل که ما چاکرانیم و نوشهر بار که ما بندگان تو خداوند کار بود واجب عین بر ما و کار
زیدین بوس تو بجد کرد کار پس مختار بر ایشان افسوس گفت و در این محل کسی بخند مختار آمده که جنج قتل امام حسین
با این اشعث بگریه توافق کرده اند و سپاس دشمن را اظهار کرده اند تا کسی بدت تو توان آمدن مختار گفت من همان گویم که
پس غیر بعد از حد فرمود حینا الله و نعم الوکیل لشکر شیعه مختار را گفتند که بجزار و نا آمدن بر همین گفت هرگز این زبونی من
واقع نشود انگاه برخواستند سلاح بر خود راست کرد سوار شد بجهت صباح رفت و از کرد راه بر املا عینا حمله کرد و سوار
نمود که فاله و از حیران مانند تریم خنجر گذار انگشت خنجر بدندان کردی نظر کر اینجند و ستم بیددی بخواب شکر از

همیشه در آب و جوی کثیر از غلامان شریف و از خاک هلاک انداخته و نزد بان و سپید بود که آن لشکر و سپاه
 همیشه و خدا این اشعش چون آن بد بدین سپید و مروی که در راهها باز داشته بودند تا غروب و بافتن بخار و بکر و چون
 آن بخار بل که بر سر زام بودند نیز در این اشعش شدند و مؤمنان را با همه فوج فوج مجاهدت بخار و مهاد ناماد امندان ابراهیم را
 گوید که چون افلح با ابراهیم رسید نامه بخار را بدید ابراهیم نامه را یکبار و بخواند عنان بگردانید و سپاه را گفت باز که بدید بگو
 روم و راه که بسته و زنده بودند بگردانید و از آنکه ابراهیم با چهار صد سوار از لشکر پیش شد تا چون بد و فریاد کوفه
 و پیدایشگری بدید بر سر راه صف کشید و این اشعش نیز بدین حارث شد تا با ابراهیم سوار بر سر راه فرشتا
 بود تا که می آمد بخار و تا چون طغنه گویند سپهر شبه ابراهیم را بدیدند نیز بدید خود پیش آمد و گفت شما چه کردید گفت آنرا
 المالك الاميرة التجوی ابراهیم نیز بدید و این اشعش بر سپید و از کوفه بیرون آمدی نیز بدید گفت یا ابا اسحق مگر از بخار خبر نداری که
 او را چه رسید خور و نیز کوفه کرد آمد و او را اسپر کردند و بحله صباح بردند بخوار تمام بکشند و بگویند که اگر روز
 بپسند بکشند ابراهیم گفت بدشمن خدا و رسول تو را کی این دوستی من پیدا شدن کشتن ترا چون نماز واجب پیدا آمد پیش لشکر
 خود را گفت بکشید این ملاعبندان را لشکر ابراهیم بیکبار حمله کردند و ابراهیم خود را نیز بدید حارث و مانند گفت بگردانید
 این خبر را بگردد بر راهش بر فرقی زد که ناروی زمین بشکافت کرد بیان گفتند نظر که اخذت ایشیرم آن بین بدین
 زود و بازون صد نفرین خدا بر کزده بخون خواهیست نورا بر سنود بد اللهیت سپاه این حارث چون انضرب را بدیدند
 و در میدان و در بگردانید ابراهیم از عقب ایشان مرفت نیز و میکشت تا بسپاه از جان بر آورده پس بالشکر خود بگو
 در آمد در انوقت این اشعش فو شد و از آن بخار یکبار میکشتند بخار خود بر میکرد و مانند ما هناد و شن مهاد
 چون پاره از شب بگشت لوازی بکوش بخار رسید که کسی میکشت نظر عد و از این بر کین آوردند بقتل رسانید نیز
 آوردند بخار نگاه کرد علامت ابراهیم را دید شادی کرد و تکبیر گفت و لشکر شعله بگردانید و با آمدن ابراهیم بخار را دانند و ابراهیم
 نیز بدید بخار رسید پناه شد بخار نیز از اسب فرود آمد بگردانید و از بر گرفت ابراهیم بر سخن بر بدید حارث و کشتن او
 بخار گفت بخار ابراهیم را بنواخت و خاک کرد نگاه بخار فرمود تا جنبیت خاص و را پیش ابراهیم کشیدند تا سوار شد بخار
 نیز سوار شد پس ابراهیم مهاد خواست عبد الرحمن بر چندین نفر مهاد پیش آمد ابراهیم گفت بولدا الرقا و صهر نیز مهادی عبد
 الرحمن گفت یا ابا اسحق شرم نداری که مرا و لدا الرقا میکوی و حال آنکه پدر مرا میدانی گفت بر بدید طعنه تریم و تو اگر آورد
 شاه و لایت بود و در صفین بدوستی انحضرت و ما را از لشکر گرفتار و مغویه علیه لها و بر آورد و در مابین مهادان میکشد
 شاه مردن ان نیست و حضرت امیر المؤمنین علیه السلام ان مبهله را ستود و لو کنت را با علی باب الجنة لقلت بنی همدان از خلوا
 بسلام امین امامان و در لطفه نیز که عفت نور بد نظر هر گرا با علی است یک کینه در سخن حاجت زاری نیست
 نیست و در سنت استین پدر دامن مادی در شرم نازی نیست لیکن همین ساعت ترا از شهنی انحضرت بر هانم و ضری بر آورد
 که بوفری آوردند گفت یا ابا اسحق بفرست محمد علی فاطمه و حسن و حسین علیهم السلام که مرا میکش و امان ده ابراهیم دست از او
 باز داشت عبد الرحمن از شهنی ابراهیم نجات یافت و دیگر سلاح بنوشید تا زمان مصعب بن زینب علیه السلام در راه ابراهیم را
 آمد ابراهیم گفت ای ظالم چرا از حق بر کشته گفت از حق بر نکشند ام لیکن مال دنیا باقی است است ابراهیم گفت ای بنی دولت بسبب
 مال دنیا دست از نعم ابدی باز داشتی و بنی همدان را از ابراهیم اخبار کردی این بگفت بران حمله کرد و ضری بر دست ان مهادان
 دستش را بر خاک انداختند بدین بگشت بر بدید بگردانید تا از این اشعش رسید هر گرا میکشت عبادت ابراهیم در میکشت
 من از جان خود سیر نهادم که هر گرا و روم این اشعش شمشال خود میداند در برابر ابراهیم آمد ابراهیم گفت ای پدرت
 نوسو کند خوری که هر گرا بخار و خلاف کنی این چپست که از نوصاد و پیشوی انحضرت را که گفت مراد شهنی چون بخار نیست و
 سو کند بگردانید ام گرفتار مندم ابراهیم در غضبش را غم بر کشید و بر او حمله آورد و انملود و کال مبارک بود و بدید
 حمله ابراهیم آمد چند ضربه در میان ایشان مختلف شد ابراهیم خدا را یاد کرد و ضربه چند بر کشت انملود و که از
 زخم و جوش گذشتند بگشت ابراهیم در وقت بر آورد تا ضری بگردانید ابراهیم را میکشت و ابراهیم از عقب انواخت انملود

خود را در میان سواران انداخت بخار خون آنجا را در بدگفتی صاحب التارات بیگباران ملاچینان جمله کند که کار اینها
باز رسیدن هر جمله آوردند نظیر برآمدند تا در برناو نیز شپاشا پیکان قشاق نیز کشیدند از آن برهه از آن بره
کله قازانی از خود ز صدای هم و شهنش باد پای در دو ماهی و در از جانی این شمش و احوالش روی زمین قرارند
در کوچه او خلفا و سواران آنها نشاندند شکر بخار هر که آمد کوچها مسلح میبایدند میگردیدند میکشند تا پانصد کمر را
اسپر کردند و کشند و احبب انگاه بخار بدار الاماره باز گشت و عبدالله کامل شاکر و اکت مشب از اسب فرود میبایست
آمد و در کرد شهر میبایست گشت و راهها بر دم کاری باید سپردا که از بخار بان کرد تا نتواند که بخت بر فرقی نادر نیز در گو
زایی بر پاکر ند که هر که بر این است اما در امانت زوی گوید که این شمش چادر و موزه پوشیده مانند زنان بر دراز
نشست و از کوه بیرون رفت بخار فرود ناسرای و بخار گشت کردند و اکتش زدند و زد بکرم تمام اشرف کوفه بجهت بخار آمد
و قهقش گفتند نظیر قهقش یک به هم عنان
کرشاهان بر پی فرزند تخت و تاج در انجلی عبید بن عمر
شاکری پیش آمد محمد ثنای جناب بار بیجالی بجای آورد و حضرت رسول صلی الله علیه و اله و اولاد او علیهم السلام صلوات فرستاد
و گفت شکر انجلی است که نور او در شمعان نظیر داد و ایشان را دلیل کرد انجلی و نور از بخار بر او اسیر خواند پس ابو عمر و خارش
در آمد و گفت عبدالله بن اسد و مالک بن بشیر که از فاندان امام مظلوم را گرفته ام بخار فرمود تا هر روز از زندان برده مفید
ساختند روز دیگر شایخ و فقهها نیز بخار آمدند فرمود تا اسیران را آوردند در پیش او باز داشتند بخار عبدالله کامل را
فرمود که از این جماعت پسر که شمار اینها بر شمش چکار بود همه گفتند و بگردیم که دیگر بار شمعان بود و سستی کنیم
بخار فرمود من نیز همه را بختیست اما انهارا که در کردار فرمودند با امام مظلوم صلوات الله و سلاله علیه و آله کرده اند
انگاه عبدالله بن اسد از فرمود که آمد شمعان خدا و رسول چرا حضرت امام حسین علیه الصلوة و السلام تبع گشتند عرض کرد مرا
ان اختیاری بود مرا با کراه و اجبار بردند بخار گفت بلعوق و اکتش بخار انجلی از بخار و از در نظر در است کفر و ضلالت از جهر و
افراختی نیز فرزند پیغمبر انداختی چنها از اچرا اکتش کین سوختی خویش را سوا اینها خلق محشر ساختی گفت من ملازم
بودم آنچه گفتند بعمل از روم بخار فرمود تا کرد نش از زند و نامش را نوشتند عرض بخار از نوشتن نام قتل انحضرت
و شهدا رضوان الله علیهم ان بود که مبادا کسی از انکان زنده بماند انگاه مالک بن بشیر را آوردند و این بد بخت هسانه
بخار بو غلام بخار خیر نام داشت گفت ای امیر مالک از این بخت کسان بخار و این بو که غلام او را از او خواهد کرد گفت ای خیر
چرا میکنی گفت او را خواهم بشیر ای بد کرد نش از این نم بخار گفت بود ام و خیر انحر از ده را اگر ن زده نام او را نوشتند
انگاه یکی از غلامان بخار زد در آمد گفت نافع بن مالک از امپا و رند بخار گفت در جهان بغیر از این مرادی نداشتم که
انملعوق کرد تا شو این نافع ملعون نگاه بانی اب فرات را میبند و که مبادا حضرت ابی عبدالله الحسین و برادران انبر کو او علیهم
الصلوة و السلام اب بایند شاهزاده عباس که بطلب از دستش که از اب کرد انملعوق گفت تا پیر پیشک از دند و او را
شهادت کرد بخار فرمود تا کرد نش از زند و نامش را ثبت کردند و زد بک عبدالله کامل را بخار و گفت حاضر باش تا از من
حضرت امام حسین که پیوسته بود پس عبدالله کامل سوار شد چون پاره راه بر رفت پیره ز نیز از بد ضعف تا لان کار از رفیق
گاه بر راه غلام خور اکتش دست بن ضعیفه را بگیر و راه باز او را غلام دستش را بگیر تا پیره زن از غلام پرسید که چه کردی گفت غلام
عبدالله کامل را خفته ام بخار پیره زن گفت مرا نیز امیر بر که سخن دارم غلام او را نیز عبدالله کامل برد عبدالله بان پیره زن
گفت امپا در چه داری گفت سر کس از قتل حضرت امام حسین در خانه منند صد بنار کین داده اند که بجهت ایشان استیا
سفر و نوشت راه بکرم که غم سفر از عبدالله باز کرد بد پیره زن را بخار و حمد الله افرد و حکایت او را بر عرض بخار
رسانید بخار فرمود تا پانصد رهم بان پیره زن دادند ابو عمر و حاجب با پنجاه نفر بکفر فرستادند انملعوقان فرستاد و هر گاه ابو عمر
بجای رفتی عوام از غضب او رفتند که ای بکرمین که میباید پس ابو عمر با پنجاه کس بسنای از عوام بد خانه پیره زن آمدند
و در و نام را فرود کردند ابو عمر با جوی دیگر در انخانه رفتند خارش نیز بشیر و فاسم بن جاور و در خارش نیز بنو علیهم القدر القدر
الشدید در انخانه دیدند ایشان را پیره زن آوردند دستها انملعوقان را بستند پیش بخار آوردند بکلید و بخار ترسید

خواند چون چاروش بر شمشیر زانند و او را بکشد و خنجر با او فروق که چهره شمشیر است که در این خنجر از او میجویند است از شمشیر و خنجر و او را
 و ز ناوکش فرزند سوختن آنکه فروق ناکردنش زدند و نامش را نوشتند پس چاروش نیز خنجر را آورد و ندکنت این چهره معلوم است
 که ناز با نیر بود و کهنه را طاهر و هر چه در پند ستم دیده زد فروق تا او را بر خنجر کشیدند جلاد را آگشت هزار ناز با نیر بر او زدند و
 املعون امان خواست بخار کنت خدام امان ندید که نیر امان هم و فروق تا هزار ناز با نیر دیگر شریک در نماند شمشیر املعون



بخار کنت از تحت کنت پند بخت فو قرتند سوختن و آب ندادی من نیز فو آب ندادم وان ناپاک را مهر زند تا بدو رخ رفت
 سر شتران بدن جدا کردند نامش را نوشتند پس فاسم بن چارود را آوردند کنت بخلا سوکتند که من در کربلا نبودم اما از شمشیر
 تا باری آمده ام و امیر سپید کس را بخت پیدا چه شوقی که اگر از گناه من بگذرد خنجر فروق اگر دو غلبه بر کواهی دهند که نبود کربلا
 بود شتران ها که چار کس از نیر کان کوفه کواهی دادند که در اثر ناز فاسم خود را بپایاری انداخته از خانه بیرون نیامد خنجر او را با
 همان نیر سپید کویا که من در خدمت خنجر بودم که مردی بیاد کنت خود نیز پیدا بسوی در خانه خود شراست و اما از شریک بیرون نباید
 بخار عباد الله کامل بود و عرو حلیب ناکنت و از شوی بد بخانه او و بدو با یکدیگر بد نیز من او را بد پس مرد و نام مردم خود نیز رفتند
 و بسیاری غول و دامه و لوزاد و زن بو یکی کوفی دیگری شای کوفتند و سندان راهی بکنت بود و شامتیه شمن بود و عباد
 کامل از زن شامتیه بر پند که خولی بکجا است کنت بکجا است از خانه بیرون رفتن از او خبر ندارم از کوفتیه بر پند که کجا است
 کنت از من چیزی پرسید و اشاره بطرف غلا کرد پس او را گرفتند کوفتیه کنت ای امیر این شامتیه را نیز بگیر که هزار بار از شوهر
 ملعونش بد شراست و مرا بخود ببر تا بعضی خنجر بر نام در این چهره اینست عباد الله کنت تا اثنی و اگر رفتند خولی کنت
 ای امیر بر من رحم کن عباد الله کنت ای امیر بنوسر حضرت امام حسین علیه السلام را بر سر نیزه کردی و کرد کوفتیه که زبانت
 و پیوسته بر نمودم کنت خوف کنت پنج هزار در هم میدادم مرا پیش عباد الله کنت کشتن تو بجز راست در پیش مرا ز نام
 پس بفرمود تا سرش را برهنه کرد و دلو دستش را بستند و هر دو زلفش را برتند خنجر بر دند خنجر علیه الرحمن و خنجر را
 نیزه ان بر دندوزن کوفتیه را بخوانند و کنت ضنه شامتیه را بمن بگو کنت ای امیر از روز که سر امام حسین علیه السلام
 را بگو فر آوردند من بضر و بی از خانه بیرون رفتن بودم چون بخانه امدم این ملعونه در قص کفان و شادی کفان و پای
 کویان نیز من آمده و کنت فو را چیزی بگویم که داعی بر جگر کفان باشد بدانکه سر امام بود از بدن جدا کردند بکام این
 ز یاد و نیزه ها کردند و بکنت لشکر نیز بدیز معویته بر او لاد او را بظفر ناخنند من بر این شغبتیه است که دم و کنت خدا
 مومنی را بر تو مسلط کر نماند تا زاندر ایتره املعون بکشتن لولاد پیغمبر عالم شادی میکنی بر من صبر تا از روز نکند شتر این
 ملعون چون که پیوسته ای مراد بدخند میگرد و بکنت سر امام نو که بران کرب میبکند و در بر خنجر و زهر طاهری نهادن چو این
 شمشیر پیش و بدم و طاس تا از بر خنجر بیرون آوردم سرش و زود با هم خنجر را بر کشیدم این ملعونه بر من نازی میگرد خنجر

وخصاً مجلس بگریه و آمدند بخوار زن شامته گفت بنی بر چه اعتقاد داری انملو گفت نزد ما میرالمومنین بود و دهنب
حضرت امام حسین علیه السلام اعاز کرد بخمار چون اینرا میشنید هر خود بلرزید گفت لا حول ولا قوة الا بالله العلی العظيم و این
آمدن اولاد بنو کورینا لا تزغ قلوبنا بعد ان هدینا و هب لنا من لدنک رحمة انک انت الوهاب انکافرو تا زبان از لحنه
شامته بلرزیدند بند از بندش جدا کردند و اعضا او را برایش انداختند و ان ناپاکان را کتبتو خشنودان مؤمنه کوفته
ناپا نصیب پشار داده عهد الله پانصد درم و خیر صد درم و هر یک از بزرگان با و انعام کردند و ان زن بمخانه خود رفت
روزی دیگر بخمار خوبی را طلبید گفت یا نومسلمانا یا کافر گفت مسلمانم گفت اعملون در مسلمانا یا کفار و ابو این فتنه که تو
کردی فرزندان امام را اسپر کردی و سر مبارکش را کرد شهرها که پندی نظیر ابلهین کار بودی شوار شد چون کج
اخر تو با بخمار شد که بخواند شد عذاب ابلهین زانکه ظالم در جهان پشاشد خولی گفت چون من بیایم بوند بخمار
گفت نه تو مسلمانا و نه ایشان سر فرمود اول دستهاش قطع کردند انگاه سرش را بریدند و نامش را نوشتند چون ساجو بر آمد
ابو عمر و خلبان زد و درآمد و گفت بشارت ترا که شعر از ای شعر عمار واکه فائل عبد الرحمن عقیل است گرفته است و انملو
برو اش عبد الرحمن سوار شد بود بخواند بصره رود شعر از ای شعر او را بدید و از ان اسب بر کشید فرمود تا رسیده
بگردن او بستند و ان اسپر را در پیش میبردند ایشان رو بکوشا میآمدند مردم چون او را اسپر دیدند فغان بر کشیدند
و انملو از این بخمار او زندمات اعتابو عرد دست سپری را گرفته از در درآمد که ماه را از جمال ان پسر شک میآمد
و ان پسر زاری از میگر پیست بخمار گفت ای ابو عمر و این پسر کیست گفت این پسر عبد الرحمن است بخمار از جای برخاست
و در دست پای شاهزاده افتاد غرور از شپهر خواست پس شاهزاده پرسید چه نام داری گفت فاسم بن عبد الرحمن
عقیل بخمار گفت کی بگفته ای که روز است که امدام و مادر و خواهر که از خودم خوردند راست باخو او در امد
پدرم در کربلا شهید شد و هر چه از اموال او بود در سلسله ما ابو بخمار رفت و در این امام در مدینه بودم و انان
همه من میگذر ایندم چون باقم که تو امیر کوفه شده ای امدام که توانم زندگانی نمود اکنون شنیدم ام که کشند
پدرم و اگر منم امدام ناقص پدر خود کم بخمار گفت اینک فائل پدرت حاضر است هر چه بخاطرت رسد ان کن
فاسم کاردی از بخمار گرفته بر سپینه لشکر شاهزاده زد که ناقص فرود آورد انکاسر شرا از زن جدا کرد و نامش را ثبت
کردند بخمار فاسم را جامه سفید و پوشانند بیخ هزار در هم بدو داد و حجه خواهرش و مادرش هدیه ها فرستاد پس
ابرهیم اشتر هزار در هم و جامه بخمدت فاسم آورد و هر یک از بزرگان خدمتی نمودند فاسم با غنیمت و جعبت دستمال
خود رفت چون هفته بگذشت پیری نزد عبد الله امد و گفت مرا با تو حکایتی است و خلوت باید کنه شو عبد الله
که جوان گفت من پسر هر روز بزنگه و دوستی از اهل بیت پدرم دوستاندار اهل بیت دارشمن و دشمن حضرت شاه و
است بنوا امیه را و اهل بیت تفضیل میدهد و چهار کس از مشایخ امام حسین را بخانه خود آورد و در روزی از این
گروه است من ترا آگاه کردم دیگر بگو میدانی این بگفت و بر رفت و بر سر راه را پیشقا عبد الله دانست که سر راه را بخانه
است پس سر راه را کشادند و ان چهار مأمور را بیرون آوردند بگو با و بن ملک کشند غلام حمزه دو تنم بریدند صبر بود
فائل جیب بن ظالم استگستم که از عمار فائل غایب زینبشاکری چهارم جنبند لا سواد و غیر مطلع و ان چهار مرد و
بخمدت بخمار آوردند نظیر چهار تن هر یک سکان چهار چشمه مایه غبطه و غصبا کراه و خشم بوی گزبان لیبان لثام
میستگدان کوفه با انهم شام روی هر یک بره و بگو قلب برید نظرهاشان بسته از خشم خرام پس بخمار هر چهار را فرود کرد
رفتند و نامشان را نوشتند همان روز شعر از ای شعر منفک ستری عید را که کشند علی اکبر بود گرفته نزد بخمار فرستاد
بخمار گفت ای شی تو کشتی علی بن امام حسین را گفت من تمامم مزارکس در کشتن او با من رفیق بود بخمار گفت اگر هزار کبر
با تو رفیق بودی حاضر چون توانستی کشند پس بخمار فرمود اول دستهاش را بریدند انگاه زانکاه را آورد و بگریه
را بر کردند و هر دو لب را بریدند انگاه سرش را از تن جدا کردند و نامش را نوشتند پس فقط بریدن انملو
در چشند در اقس انداختند و ان ناپاکان را کتبتو خشنودان مؤمنه کوفته کرد که کشند عبد الله بن مسلم

عقیل بود گرفته نزد بخارا آوردند بخارا گفت است بگو که عبدالله را چگونه کشتی زار لعین گفت نه بر چه می آورد
 که از زلفش بیرون رفت بخارا فرمود املعون را عقیل را و بختند پس بر برکان نهادند و بر چشمش اشقی زد که از پس سرش
 بیرون رفت مردم گفتند املعون کافان خود باقی پس چندان نیز آوردند که ناباید شد سرش را بر بدنند و نامش را نوشتند
 پس وزی چند برآمد غمناک حاج را گرفتند چون بشهر آوردند مردم و بر لعنت میکردند خاک و خاشاک بر سرش تا پال و بختند
 پس اول کسیکه شمشیر بدن مبارک سید الشهدا زده بود املعون بود چون او را نزد بخارا آوردند فریاد کردش زده
 نامش نوشتند بخارا عبدالله کامل را و ابو عمر و حاجب را گفت چون مید که از بزرگان املعونان را نمیگیرید با و عمو گفت
 حکیم بن طیفیل خانه خواست عکرم حاتم او را محاطت میکند شعر جزئی به عکرم حاتم جزایه الکلاب العا و ابی و نذخل
 ان حمة انکه خواهر عدی در خانه حکم است بخارا عبدالله کامل گفت همین ساعت سوار شو حکم را نزد من از عبدالله از نزد
 بخارا آمد بیرون و سوار شد مع ملازمان خود و کسوسری حکم نهاد تا بدینجا رسید کثیران در زمان فریاد بر آوردند ملازمان عبدالله
 حکم را گرفته سرش را پیش زار بستند عکاه شدند عبدالله آمد و گفت اینچنین بر زار بن پیش عبدالله گفت سخن نوی من حکمت اما
 بی رحمت امیر اینکار توانم کرد و این جزا مراده ملعون کشته عباس ز علی علیه السلام است گفت چنانچه او را نکند از نو نزد
 بخارا شکایت کنم عبدالله گفت هر چه خواهی بگوئی عکرم حاتم آمده گفت اگر من این حاجت را از امیر میخواستم و امیر میگفت عبدالله گفت
 دروغ میگوئی املعون اگر بنده از شاه و لایب را کشته بود شفاعت کی از امیر میخواهی او قبول نمیکند زاری کویدان کور باطن شیخی
 بخارا رفت عبدالله ملازمان خود را گفت بخارا عکرم حاتم را بخارا چون املعون را در خواست ظاهر اینک بخارا فرمود مد
 ثواب بدستگاه او را همین جای یک چشم سرش را نزد بخارا بر آنکه ملازمان عبدالله شمشیر کشید حکم را پاره پار کردند سرش را بریدند
 نزد بخارا بردند اما عکرم حاتم چون نزد بخارا شد بخارا او را تعظیم تمام نمود در پشت خودش جای داد عکرم حاتم نگاه کرد هشت کس را
 که بنده زنجیر کرده در حضور نگاه داشته اند عکرم حاتم پرسید که اینها چه کسانی اند بخارا گفت این جماعت با این اشعث مجربین آمده اند
 گفت با ایشان چه خواهی کرد بخارا گفت هر که با من جنگ کرده عقوبت میکنم و هر که با حضرت امام حسین علیه السلام مقاتله کرده با
 انتقام خواهم گرفت عکرم حاتم مکرر بگفت که ان حکم بن طفیل است که کناه او را بمن خواهی بخشید بخارا گفت تو فاضل و با حضرت رسول
 خدام صحبت داشته شریک داری که کشته فرزندان او را و اساطیر میکنی عکرم حاتم چاره پستی ای امیر از سر کناه او در کند
 بخارا سر پیش افکند نظر مطلب در شمع باد شمعان و شنید و فریاد او را بدیدگان چون فریاد مغز پوسند و فکرها الوهه
 فکر فلاک تو میان کارهای او هر کار بگوئی پس سر بر آورد و گفت عبدالله که در این امر متحیر شدم و نمیدانم که چه کنم
 نمیتوانم سخن تو را در کنم و نه کشته عیال علی را توانم بخشید لکن خاطر تو عزیز است دست از حکم ندارم بدادم بشرط اینکه
 در کوفه نباشد عدی گفت چنین که ناکاه عبدالله آورد در آمدت حکم را با آوردیم مردم و سر او غوغا کردند از من بپند
 و بکشند عکرم حاتم گفت تو او را کشته چونکه دانی من شفاعت او در اینجا آمده ام عبدالله گفت من خود او را نکشتم حال که تو
 میگوئی چه باشد که ظالم این کشته باشم بخارا از اینکار خوشحال شد عکرم حاتم پیش خون امام حسین زار بخشید از قتل حکم
 غم مخور انگاه عکرم حاتم مدبر خواست و گفت حق تعالی مرا ابو محتاج نکرد از عبدالله گفت ای کرم حاتم صحبت امیر نبود
 تو را هم حکم میرسانند عکرم حاتم الوده بیرون رفت و دیگر نزد بخارا نهاد پس ابو عمر و حاجب از در آمدت گفت ای امیر تو املعون
 عکرم حاتم را لعنت است او بیونا سزا گرفت و میرفت بخارا گفت از مرد پرست حرمت او بر ما واجب است بگذارد با ما هر چه خواهد
 بگوید پس هیچ یک از قاتلان شاه شهید از زنده نخواهم گذاشت کسی شفاعت ایشان را نترس من نکند نظر هر که شرکت کرد با
 اعدای بن هرون مثل بیط خیر الرسلین هر که اندک را با صد عتاب کرد از ال پیغمبر اب انش که ان جفا فرخواستند
 خیمه اهل حرمت سوختند انتقام جله شان کار من است ترک کار خودشان عار من است چون تو انم داد عذر کردی کار
 من نخواهم کرد هرگز ترک پار نصر از خواهی آمد از حسین زین سبب مشهور اندک خائفین کردیم من خلق عالم را از ظلم
 هرون مثل او کشتن انتقام از حضرت صا و علیه السلام منقول است که بخارا اهل مشرف و مغرب را ایستاد قتل امام حسین
 کشته خواهر از کرده تو اینجا چنین کند مکانات دیگر احوال ظالمان بصفتی چو شقی زاری کوید که شمری لبو شمر

و اخصی بنی اشع و سنان بنی خوارث و مرث بن عبد الصمد که از همدان قتل امامه ظالم و چون خبر مناجم کرد روز
 عید از دختار شبنم در شبید شمر گفت و خوشکند حکم دانست حاجت نمودند پس از آنکه امشب از این خانه بیرون
 رفتند منتهی بصره شوم و خود بصعب بن سائب بن چهارم نمودند بگر گفتند ما از این خانه بیرون نمیریم شمر گفت شما خود این
 من بیرون پس کس فرستاد بترجارت بن قرین که خاله زاده او بود لیلی پیدا کند که مرا بصره رساند خوارث در اول بختی را قبول
 نکرد و شمر تضرع بسیار کرد تا خوارث قبول این امر نمود و شمر بن ذی الجوشن و سنان بن اسود پاتر و کس و بکر از کوفه بیرون رفتند
 و این خبر بید الله کامل رسید و ساری بخار آمد خبر را خبر کرد و خبر را بجهاد غلام و بکر از غصب شمر در فدا شد
 میرانند بیرون تا به ایشان رسیدند بر بکر که جمله کردند شمر بلوغ صریح از خبر زده و خبر خبر نیست بر کشتن و شمر از غصب
 ایشان در ناخست حادثه بن مرز و آباد غلام بخار بکشت و راه بصره باز کرد بد و خبر با غلامان بکوفه رواند اما ملو صبا
 شد این خبر بخار رسید و شمر شد خبری گفت که فرمود ترا که نفسی سوار شوی بحریه وی که غلامان مرا بکشتن ندای
 خبر گفت نمیتوانم شمر در کشته شود و این جواب مرا باشد بنده انتم که چنین خواهان شد بخار گفت نکند خوارث
 شد خبر گفت از آنکه غلامان بخار دانست که او از آنجی سببها پنهان میداد گفت ایضا خدار شمر را پس بید الله کامل
 ابو و حاجت فرمود که با خیل خویش برود و این عمل خود را بدست در ایشان با لشکر خوارث غصب شمر رفتند اما خود در کلبه
 که از فرای کوفه انست فرود آمد بود و بدان بر کاشی بنی عبدالله و ابو عمر بدان در رسیدند و از آنجا گذشتند و فرسخی
 فرود آمدند مسلم بن عمر از وی گفت که من در کلبه انست با شمر بنی الجوشن بودم مرا فرستاد پیش نماز و نمودن را از آنجا او بر دم و
 بدیشان گفت که در کس را پیدا کنید یکی بیشتر از من بصره رفته باشد مصعب بن زید از آمدن آگاه کرد اند و دیگری لیلی بن
 باشد تا بصره پیش نماز نمودن رفته و کس را آوردند بک جوان و دیگری و موی جوان بود بود راه سبک منیم و شمر انست
 علیه بید بن زید پیش نمودن نهاد و راه را بمصعب بن زید نوشتند بدان بود که او وقت این نام را بمصعب بن زید رسان پس خود را
 نزد خود طلبید و خود بر پیش آورد و گفت روز و شبها سبکی تا نام را از آنجا سبکی و نزدش نام بود که براه بصره رواند چون
 فرسخی بر رفت او را بگرفتند میاننده و عبدالله و ابو عمر و حاجت را انگرید چون اتحاد رسیدند او را که شمر پیش عبدالله و عمر
 حاجت بردند عبدالله پرسید که از کجا میایی گفت از کلبه انست میایم و بصره میرم عبدالله گفت از پیش کرمیایی گفت از پیش
 مر بکر به نظر و مسو و جفاکاری ل ازاری بلیت از این تاشتم روی بنمردانی بد که بهیچ ناخوش لغاتی سبکی
 ابرو پیشو چنان داشت تو پنداری نغ چسبید بخت من مرا ع شر لیب بدندان خود چشم و خرس پیشانی عبدالله
 گفت نامش چیست بود گفت اشتر انمید آمد بر زید ما آمد پیش نماز و اطلبید جمع حالات را بیان کرد در ابصر
 روانه نمود اینک نام را بکنم این زید بنو شتر عبدالله گفت نام را بمن ده بود نام را بداد عبدالله نام را بخواند
 دانست که نامش شمر است الحال سوار شده بود و از جانب خود سوار کرد و او را کلبه انست را بکشت مسلم بن عمر و گفت که من با شمر
 در چهار نشتر بود و شمر تکر زده بود و از لیل راه بصره که بخت بر سببها از خبر بیرون آمد و سببها کرد و در صفاتی
 دیدم که بکار زده است شمر بن سائب در خون منم و خوابی که خود ساعی بر آمد از وی شنیدم سمر بن اشتم عبدالله را دیدم
 که با سببها خود در سببها خود را پنهان کردم و لیلی خود را بطرف مردم دهقان پوشید و بروی خود و نگاه میکردم
 شمر بن اسد بکار خاد را بنیاده و شمر بن سائب و عبدالله و سببها بدندان خنده و بیدند و شمر بکشدند و فریاد بر آوردند
 که اینک لشکر بخار آمدند پس شمر با شمر بر شکر شمر جمله کرد شمر بلوغ صریح از خبر زده و خبر را بجهاد غلام و بکر از غصب شمر در فدا شد
 بگویم آنچه کرد آن بچها و امن و روزگفته کرد و وفا من بفرق قتل آن کافر بکار تا چهار دیوسران روزگار من بفرق آنکه تلخ
 زلفن چون کتم او را بکام دوستان نامر اهل و فاختدان شوند شادمان از خوف من از آن شوند هست این خبر از شمر
 انبساط وقت مام نهنش ای اهل نشاط شمر چون شد کشته ان از سبک بش کشته خواهد کشت بعد از او عمر ایضا
 بخار از آن کامکار کوی را از سقار آن دمار کشته باری را از غصه اندلیر او فرستاد از وی شمر شمر از بجز
 از کوفه رواند و فرار از وی او انست بدان نامدار او فرود و شمر در کشته از پیش شمر از باب بجز از شمر شمر از الله

نارو هم چو کفار فریشت از ذوالفقار پس و مومنان دیگر با او پدید شدند سنان از این در این وقت بهاری شهر پید آمد
 عمر حاجب چون چنان دید بنزد پادشاه رسید شمشیر کشید و حضرت شاه و لایب پنا موال او را صلوات فرستاد و شمشیر بر زمین
 نعلوزد ناسپه اش شکافت نگاه مومنان حمله آوردند شمشیر نکشته و سنان از این حادثه فرین را گرفت و همان جا فرو



آمدند تا گاه جوانی پیداشد پیراهن پیشین بر او پوشیده و دستار از پیش بر سر نخاده و زینبیلی در دست گرفته بنزد عبدال
 املد و گفت ای امیر مردم این قره بهر دشمن اهل بیت اند و دولت خواه بوی امیر و دلیل بر صدق قول من است که این کافران
 را در روز خود زاده اند و دلیل پیداکردن ایشان را بصیر رساند عبدالله گفت راست میگوی آنکا عبدالله
 بزرگان انصاری را نیز خود خواند و آن جوان را دید ایشان سپرد و گفت چنانچه در قبضه از لوازم تعظیم و تکریم این مومن خود را
 باز دار بدین بهایم و آنچه بشمر طو کرم دشمنان چنان کنم و اقیس در منازل شمارم پس تمامه از سر گرفته شد بدان جوان داد و
 سوار شد و بکوفه نهاد با شمر با ابوا بصر میآمد مردم کوفه را بنیضال عبدالله کامل و ابوعمر و حاجب بیرون آمدند سهوا
 اعتناقان را بر نیزه کردند از شادی غم بر آوردند و میآمدند تا بید کوشک سپیدند حادثه بر تهرین و سنان از این ایه
 زندان فرستادند و او ایستاد و جلای المون که ابوعمر را نلعین را گرفت و نیزه امیر آورد و در یک دوغن زینت جوشانید اما
 اعضایش مفضل شد در خلاصه الاخبار است که مران لعین را این الکتوزیر بد و مشهور است که انملو سید از کشته شدن
 مسکی شد و بیابان بخت پاسترین رای ادرگر بیا میگرد و نشسته است و سر ایکی می بیند خیال میکند از بی ان میزد
 گریخته و کشته است تا تمامت بعد از ایم گرفتار است نظرها بفریزان شیرینک جبر شد بدتر از سنگ و کند شمشیر
 شکر ایندی را که آخر کشته شد آنکه قتلش بدقی ناخبر شد کشته شد آنکه که می گفتند خلق کشتن این به پد ناخبر شد
 در جهنم کشته محزون بسوزید جانشینش در همان دلگیر شد شمر را جوشانید اندک دینت اب شد زینت بر نیک
 پیش شد هر کس یک ره که بد کرد و شمر از جنات خود پیش او سپید شد هر که نام این ستمگر را شنید دشمن انکافر و پیر
 شد شکر ایندی را که آخر در همان کلک هادی بر سرش شمشیر شد پس روز دیگر غمنا فرمود تا حادثه و سنان را آورد
 پس روز بخارت کرد و گفت ای بخارت من تو را دشمن اهل بیت نهادی و کان میبزم که از دوستان با شو حادثه گفت ای امیر
 بخدا سو کند که من محبت اهل بیت و آن روز که این زیاد عمر بعد را بگریه فرستادم من همانم خودم و در بر و خویش بستم و در
 گوشه نشتم و گریه میکردم و از حضرت افرید کاو نصر امام حسین را میخوانستم اما کار بر مراد من نشد از آن روز که حضرت
 را شهید کردند تا حال یکساعت چشم من از گریه خشک شد اما هر اهو من را شمر ببیدنا بود که انملو سید خالتم است
 و مر اهل بیت خود خواند در سپید که اگر ایامت نکم مرا یکشد مردم کوفه که حاضر بودند گفتند ای امیر خجالت راست میگوی اما
 کوا هو میبدم که او دوستان حضرت امیر المومنین است بخنار او را بجهت پدید سنان را من را طلبید که گفت ای امیر کوشک

مصلو و مرقی را